

389827
Kārī, Mahmūd ibn Amīr Ahmad, Nizām ul-Dīn
Divān i albisah [poems].

LPer
K182d

**University of Toronto
Library**

**DO NOT
REMOVE
THE
CARD
FROM
THIS
POCKET**

Acme Library Card Pocket
LOWE-MARTIN CO. LIMITED

Paul Horn

Constantinople, 18.4.99.

Carî Ferdî. Divân-ı
elbise. Stambul 1303.

89

Mahmūd ibn Amīr Ahmād, Nizam ul-Dīn,
Kāri

Diwān i albisah

L Per
K182J

ديوان البسة

مولانا نظام الدين محمود

قاری یزدی

با رخصت نظارت جايله معارف در دار
السلطنة استانبول طبع و تمثيل كرديد

في ۱۲ غروش

قسطه طبعه

۱۳۰۳

مطبعة ابو الضيا

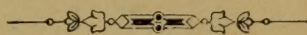
389827
11.3.41

فهرست دیوان البسه

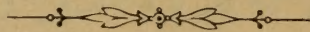
۱۳۳	صفت خواب دیدن و حمام	۷	دیباچه
۱۳۵	رساله اوصاف شعرا	۱۱	قصیده آفاق و انفس
۱۳۹	قصه دزد رخت	۱۵	جنکنامه موئینه و کتان
۱۴۳	مکتوب صوف باطلس	۲۰	اسرار ابریشم
۱۴۷	عرضه داشت دیباچه و طیفه	۲۱	باقی قصاید
۱۴۹	فرمان نشان کلاه نوروزی	۳۴	لغز میان بند
۱۵۰	آرایش نامه	۳۶	غزلیات
۱۵۷	کتابده وصل	۱۱۶	مقطعات
۱۶۵	رساله صدو عظ	۱۲۲	رباعیات
۱۷۳	محیل نامه در جنک صوف و کمنخا	۱۲۵	فردیات
۱۹۵	فرهنگ لغات مشکل البسه	۱۲۹	مناظره طعام و لباس

(تبصره) در رساله اوصاف شعرا در صحیفه (۱۳۷) بعد از شطحیات سنائی يك سطر افتاده است و آن این است
 (دق مصری طیبات سعدی شیرازی) شکر درقبای قصب بتنك آورده و رواج قصب شیر و شکر برده .

دیوان البسه
مولانا نظام قاری



با رخصت نظارت جلیله معارف در دارالسلطنة استانبول
چاپ کردید



چاپخانه ابوالضیا - در غلطه

۱۳۰۳

امير المؤمنين
ابو الحسن



مقدمه

چون دیوان البسـة (مولانا محمود نظام قاری) چنانچه خود در دیباچه آن ذکر فرموده است بعد از دیوان اطعمه (مولانا بسحاق شیرازی) و بتبع و تقاید آن تدوین شده است این بنده فانی (حبیب اصفهانی) بعد از چاپ گردانیدن دیوان اطعمه مناسب آن دیدم که دیوان البسه را نیز بهمان قطع و حجم چاپ گردانم تا علاوه بر اشتهار و انتشار این نسخه جمع هردو دیوان در یکجا و یکجلد نیز ممکن باشد . بنابراین نسخه از آن دیوانرا که بدست آورده بودم وهمانا منحصر بفردست چه باوجود دیدن آن همه کتابخانهها در ایران و استانبول و مطالعه آن همه تذکرة الشعرا و سایر کتب در هیچ جا اثری و در هیچ کتاب ذکری ازین دیوان بنظرم نرسید . مگر اینکه وقتی در یکی از تذکرة های هندی وصفی کامل و در حاشیه برهان جامع فردی از آن مستشهد دیده بودم . پس این نسخه را باهتمام صوری و معنوی سرکار فخرالطابعین (ابوالضیا توفیق) بجیز طبع در آوردم والمنة لله که چنانچه در مقدمه دیوان اطعمه ذکر کرده ام بارزوی خود موفق گردیدم .

اکنون چند کلمه از فوائد و منافع این دو دیوان ذکر میشود .
 معلومست که غرض مولانا بسحاق و مولانا نظام (غفر الله لهما)
 از ترتیب و تدوین آثار خود محض ترکیب و ترتیب الفاظ یا
 تزییف و استهزاء سایر شعرا نیست بلکه مقصود و مطلوبی معنوی
 و مفید فائده داشته اند که آن تعلیم و تهیج لغات و اصطلاحات
 و ابقاء اسامی و تعبیرات اطعمه و البسه است با واسطه طبع پسند
 و سهل المأخذ . و هر آینه هیچ واسطه بهتر از ذکر آنها در طی اشعار
 و آنهم در مقابل اشعار مشهور نیست چنانچه اختیار کرده اند .
 در حقیقت این واسطه هم بفهم و حفظ اقرب است و هم دفع
 موجبات ملالت و افسردگی خوانندگان را انسب .

الحق جناب مولانا نظام نیز مانند مولانا بسحاق در باب استعمال
 لغات و اصطلاحات البسه هیچ دقیقه فروگذار نکرده است .
 اما چون این گونه اصطلاحات اکثر اوقات خاص مکانی و زمانی
 و مخصوص قومی و مقامی است . بسبب تحویل و تبدیل زمان و اوان
 و تغییر اوضاع مقام و اقوام بیدشک بعضی از آنها متروک و تبدل
 و برخی فراموش و متحول میشود . چنانچه اخلاف را در دانستن
 اصطلاحات اسلاف ناچار صعوبت و دشواری روی میدهد .
 اگرچه بمضی ازین گونه اصطلاحات را خیر خواهان قوم در

مصنّفات خود ضبط و ثبت مینمایند امّا باز بالمرّه مانع اندراس
و نسیان آن شدن نمیکردند پاره خواه ناخواه از میان می‌رود.

غرض از تمهید این مقدمات بیان آنکه این بنده کینه
هر چند در تحقیق و تصحیح لغات دیوان البسه جدّ و جهد تمام
نمودم امّا بجهت انحصار نسخه و عدم اعتماد بصحت و سقم آن و بجهت
یافت نشدن برخی از اصطلاحات آن در هیچ فرهنگ و لغت متداول پاره
از آنها لاینحل و لاینفهم ماند و علامت گذاشته شد. اگرچه لغة البسه
زنجشیری که در فرانکستان چاپ شده است در حلّ لغات عربی آن
نوعمّا یاری نمود اما بعضی لغات فارسی الاصل و الفاظ مستعار از ترکی
باز درست مفهوم نکردید و در فرهنگها تفسیری بجز از اینکه نوعی
از البسه و قسمی از قماشست ندیدم. امّا بملاحظه اینکه شاید نسخه
دیگر یافت شود و خیر خواهی بتتقیح آن از نقایص و با کمال آن همّت
نماید بمفاد (کل علم لیس فی القرطاس ضاع) بانشار آن اقدام نمودم
تا نسخه بدین خوبی از میان نرود و طالبان اصطلاحات البسه را
تذکره و یادکاری باشد و یادنام این بنده را به خیر خواهی و نیکوئی
وسیله گردد.

[بیت]

نام نیکو کر بماند ز آدمی * به کز و ماند سرای زرنگار

والله المستعان باتمامه



﴿ دیباچه ﴾

﴿ دیوان البسه - محمود بن امیر احمد نظام قاری ﴾

بنام یزدان

نفایس حمد واجناس ثنا خزائن افضال کریم خطا پوشی را سزد که
(الکبریاء ردائی و المعظمة ازاری) کسوت الوهیت و لباس ربوبیت اوست .
خرکاه اطلس چرخى مطبق آسمانرا شقه خارای کوه بردامن دوخت و مشعله
برق درخيام سحاب برافروخت . دیبای سیمکون ابرمطیر ابره سنجاب سپهر
مستدیر کردانید . (الذی جعل لکم اللیل لباسا و النوم سباتا) قطیفه آل
خورشید چترشاهی اوست و تتق دارائی افق مزین ایوان قدرت نامتناهی او .

[بیت]

شام رابر فرق بنهاده کلاهی از سمور ❁ صبح رادر برفکنده پوستینی از فنک

وصلوات بیشمار بعدد پودوتار برآن پادشاه سریر رسالت و ماه مسند
جلالت و آن مشرف بشریف (یا ایها المدثر) و آن محلی بحلیه
(وثیابک فطهر) .

[بیت]

ای پایه جلال ترا چرخ سمدلی ❀ وی مسند کمال ترا عرش متکا
و بال عبا و اصحاب ظلّ لوای آنحضرت تادامن قیامت باد .

(اما بعد) چنین گوید نساج این جامه رنگین و خیاط این خلعت
با تمکین از لباس رعونت عاری (محمود بن امیر احمد المدعو بنظام قاری)
کسایه الله لباس التقوی و حفظ اذیال عافیتیه من ترشح البلوی . که چون
حضرت حق جلّ و علا از خزانه الطاف و جامه دان اعطاف بنده راثوب
ثواب قرائت قرآن پوشانید و مبصر اثاث علوم احادیث گردانید . شناسای
ارخته اخبار و نقود آثار شدم و دوتوی نظم و مرقع نثر شعار و دثار من کشت .
تاباقشه معانی رنگین و امتعه عبارات دلنشین از آستین فضل دستبردی نمودم که
اگر هنر پوشان عیب نما را پرده حسد از پیش چشم رفع شود زیبائی این
خلعت دیبا برایشان نیک جلوه دهد .

[بیت]

حسن این شاهد کمخا بتورو نماید ❀ تا چو اطلس نکنی ساده دل از نقش عیوب

و بدین منوال بیرون ازین طرز ریحمان سخن در از کشید تا دیوانی
در اقسام شعر بده هزار بیت رسانید (تلك عشرة كاملة) . ومع ذلك مدتی
این خیال دامنگیرم شده بود که بنوعی دیگر از جامه در بر مردم خاص کردم که
هرگز کسی نپوشیده باشد و باعث علم من شود . اتفاقاً روزی محفلی از

اهل لباس دست داد و اهل دستار با جامه‌های ملون متکلف حاضر بودند .
 خوانی آراسته در میان آمد دران رختهای رنگین و سفرهٔ سنکین دیدم . با خود
 اندیشه کردم که چون (شیخ اسحاق علیه الرحمه) در اطعمه دیک خیال
 بر آتش فکرت نهاد من نیز در البسه اقمشهٔ معانی در کار گاه دانش ببارنهم .
 و بر ضمیر همکنان پوشیده نیست که همچنانچه از ما کول ناگزیر است از ملبوس
 نیز چاره نیست . و دیگر آنکه چون تاجداران ممالک نظم بحکم (الشعراء
 امراء الکلام) اورا با ورچی خوان نعمت گردانیدند و مطبخ بوی سپردند
 دعا کوی رانیز دست تصرف در رختخانهٔ اشعار دادند و قیجی؟ و صاحب کرک
 یراق کردند . خداوندان تمیز دانند که این منصب رآبان منصب نسبتی نیست .

[بیت]

صفت جامه خوش آینده تراز ذکر طعام ❁ قصهٔ عقد سلجیست به از وصف مبار

و عرب کوید (المأمول خیر من المأکول) : فی الجملة ازا و کشکینه واز
 ما بشمینه . چه اگر در لطایف اوقطایفست اینجا قطیفه است . اگر انجا
 قطاب و سنبوسه است اینجا آستین بسنبوسه است . اگر انجا کدکست اینجا
 قدکست . اگر انجا بورانیست اینجا بارانیست . اگر انجا باخره است اینجا
 بانمداست . اگر انجا آش عروسی است اینجا کتان روسیست . اگر انجانان
 حریر بیزاست اینجا کمخای کلریزاست . اگر انجا حسیک و زچک است اینجا
 سر آغوش و پچک است . اگر انجا پیاز و سیر است اینجا والا و حریر است .
 اگر انجا شلغم بلغمی است اینجا کلاه شلغمی است . اگر انجا زخم بریان و تره
 است اینجا پوستین بره است . اگر انجا کیاست اینجا دیباست . اگر انجا رشته
 و بند قباست اینجا کلکینه و عباس است . اگر انجا سیخک است اینجا میخک است .
 اگر انجا برنج کاهی است اینجا والای شاهی است . اگر انجا قاز و کلنک

است اینجا قینجاق وچلنک است . انجا خرماى بصرى اینجا قصب مصرى
 انجا کجری اینجا چتری . انجا سفره اینجا بقیه . انجا اطعمه اینجا البسه .
 انجا سخنان پخته اینجا معانی پردخته . انجا قصه‌های شیرین اینجا خیالات
 رنگین . انجا لقمه بی استخوان نه اینجا بی حشوی قبای پرنیان نه . القصه
 (الکلام مجرّ الکلام)

[مصراع]

صد دست دگر دارم ازین زیباتر

بنابراین مقدمات دیوانی مشتمل بر قصاید و غزلیات و رسائل و مقطعات
 و رباعیات و فردیات درین لباس قلمی گردید . مأمول که بر قدّ قبول همه
 اینجامه باندام آید چه برازش جامه عطائی است خدائی (والله الموفق لذلك)



قصائد

(قصیده آفاق وانفس)

نیست پوشیده براهل خردواستبصار
 ای که از اطعمه سیری ز پی البسه رو
 خورشست و کنش و پوشش وار باب تمیز
 خلعتی دوخته ام برقد اشعار چنان
 درزیش درزی معنی و خردا استاد است
 شستن رخت مرا چرخ حصین چون صابون
 کوش کن تا که بدوشت کنم انجمه نو
 هست درالبسه هر چیز که در آفاقت
 آسمان خرکه وز یلوست زمین خارا کوه
 ابرگر باس و شفق خسقی و شامست سمور
 لوح سجاده و مسواک قلم میزر عرش
 صوف گرما بود و جنس حصیری سرما
 شش جهت چاکس و پیدشت و جیب و دامن
 چون ترا پنج حواسست کز ان داری حظ
 هفت کویست کربیان ترا زان هفت است
 چار عنصر زمن ارزانکه پرسی هر یک
 نوع والا که و راباد صبا میخوانند
 اطلس ماویت آبت روان وین دریاب
 برش جامه قضا و قدرش کز کردن

زانکه (الناس لباس) است کلام اخیار
 که تن از رخت عزیز است و شکم پرور خوار
 نیستشان هیچ از نیکونه کزیری ناچار
 که نه پوشیده و نه کهنه شود لیل و نهار
 رنگرز دست خیالست و تفکر قصار
 ابرلیفت و پیرداخت کدنیه اشجار
 برکن از خویشتن آنجامه پار و پیرار
 بر ضمیر تو کنم چند نظیرش اظهار
 اطلس و تاقه دان مهرومه پر انوار
 صبح قائم شمرو خبر پر از موج بحار
 سندلی کرسی و فرشت فراش از آثار
 رخت زردست خزان جامه سبزست بهار
 و آستین هر دو که آنت ترا دست افزار
 پنج وصله است ز توجامه چنان برخوردار
 عدد ارض و سماوات و نجوم سیار
 باتو گویم که بمانی عجم در کفتار
 بادت آن آتش والای برنک کلنار
 مله خاک که آنت لباس ابرار
 اجل وحادثه ببردن و زخمای هشیار

۱۰

۲۰

ورسؤال زسه روحست بدان این اسرار
 سیومین روح بود پشم بکفتم یکبار
 تن و جان تو درین کار که این بود آن تار
 ستر آن جمله محیطست و سجااست مدار
 نقش دوزیت در اثواب کواکب انکار
 عالم سفلی و علویت بدان زاستحضار
 هم در آن خواب اگر زانکه بعقلی بیدار
 هست پیراهن چرکین چو ضمیر اشرار
 چون قیامت که بود برهنگی بر تن زار
 نخ دیبای ثنیت چو شبابت پندار
 پیریت صوف سفیدست که استغفار
 نیک و بدشال و حریرست بنزد احرار
 جیب خرقه است سر از جیب خرافات برآر
 شهوت جامه خوابست و لباس شب تار
 چاک پس هست مخنث بود و بی هنجار
 پوستین صاحب ریشست و در آن هم اطوار
 وان سیه بره سیه ریش بخاطر میدار
 چند نیرنگ چو روباه کنی ای طرار
 کربدانی چه قماش نکی استکبار
 هم درین جامه بگویم صفت او هموار
 آن کنیسه که زدند از بی دفع امطار
 جیب پهلو بود و چاک درو روزن دار
 چارسو خشتک و ایزاره فراویز انکار
 بخیمها جمله در آن باب مثال مسمار

پوشش ماتم و سورست دو کون ای سرور
 روحی ابریشم و روحیست دگر پنبه زوصف
 مبدات پنبه بتحقیق و معادست کفن
 جسم رختست جواهر عرض آن الوان
 صفت روز و شب نیز شب اندر روزست
 زیر و بالانه دوتا کار کهش نساج است؟
 وصف تشریح زسرتا قدمت بنمودم
 جنّت جامه پاکست و عذابت دوزخ
 نیست معلوم صراط بجز از پای انداز
 باز جلیاره مرقع صفت طفلی تست
 کلهی آنروز که ریشت شمردن ایاری
 صورت دیو پلاست و پری کسمان دوز
 مغربت چیست دواج شب تار و مشرق
 خشم و قهر و غضب جو شن و جبه است وزره
 پیشوازیست زن و مر دقا و آنچه درو
 اطلس است امر دو ایاری سبزست بخط
 درخور ریش سفیدست چو شیخان کامو
 قدس آنست که اوریش کند رنگ مدام
 داری اخلاق پسندیده قماشات نفیس
 خانه را که درو هست مقامت شب و روز
 سر بامست کریبان یقه با مقلب
 حد آن و ربدن و تیرز آن لنگیها
 آستین شاه نشینها که برون میدارند
 جفت زلفین بدر آن انکه و کوی بود

۳۰

۴۰

گرچه گفتند در آفاق و در انفس بسیار
 علم دزدی او باد عیان روز شمار
 دستبردی چو نمودم بجهان زین اشعار
 هست برد یمنی لبس رسول مختار
 پشت گرمی وی از پینه زروی پندار
 که بسرما نکنم حرب بکاه پیکار
 آسمان جبهه وانجم همه بروی مسمار
 ناوکت تیر و سما کست وسها نیزه گذار
 آنکه از برق پدید آمده سرخی آزار
 کاغذی دان که زقر طاس به پچد طومار
 دل بدریا فکن وزر بهایش بشمار
 هر یکی را بحد خویش شناسد ابصار
 پیشتر باز کلیم خودت آخر مکذار
 آسمه از کوز کره بر بن ریشش ناچار
 چیست در باغ چو طاموس مکس هست بکار
 کار کا هیست مرا از همه جنسی در بار
 کاستانی که به بندند بگردش انهار
 گیسسه از سیم پرداز بکو در بازار
 کالچه در زیر بود نرم به از استظهار
 که توئی بچه کش و تکیه بمن دارد یار
 سندلی وقتلی چند نمی شرمی دار
 راست چون بحر کز خواسته در شهوار
 بهر آن راحت جانست دو چشم من چار
 نو خطان پیش که بندند چو کسمه دستار

گس ازین جنس نفیسی نمودست انفس
 هر که او وصلهء معنی برد از جامهء من
 بلباس دگر این طرز حدیثیم بشنو
 سرور جملهء اثواب زروی معنی
 جبهه برد که او جبهه برد آمده است
 بابرک گفت که دوزم عسلی تو بدوش
 از پی حرب عدوی تو زره بافدا بر
 مه سپر مهر کلا خود و کمان قوس قزح
 ابر مانند عروسیست سپیدش چادر
 شسته کرباس که پرداخته درمی پچند
 موج در صوف مرتب نکر ای اهل تمیز
 گرچه ماشاء و سقر لاط بهم مشتینند
 ای که با میرزی و چکمه برك حاجت نیست
 پوستین بخیه چو از جیب نماید بندند
 نخوت شرب بوالا که ز پر مکس است
 خصم میخک نکند فرق ز کس خاور نه
 پیش شاخی که بقیقاج بود دانی چیست
 صاحبی را که ز کتان هوس کیسه است
 زوده نرم ستان از جهت پیراهن
 متکا در کله با سندلی این معنی گفت
 سندلی داد جوابش که توئی آلت طیش
 جامهء حبر و درو کوی زمرواریدست
 تانم بالش زین کرد قطیفه چو صدف
 گر غرض معنی دستار بکسمه است ترا

۷.

۱۰.

۹.

نافته روزمن و مانده بعشقتش افکار
 آتش برق نمودست ز کلکون شلوار
 یزد یازا بنخط سبز کشد دل بسیار
 آنکه بر پوستکی خفته ز حالش یاد آر
 قلبک زن سزد ارتقش نخواند درکار
 سردیست این بنمدمال چه عیبت و عوار
 آبکرمی بزمرستان چه کند رغبت یار
 ساده در زیر و خط آورده بیا لاپندار
 پوستین راجه کنی غم چورسد فصل بهار
 بسر خود بجز ارهست گزی صد دینار
 مرغ مدفون بقفص یافته ای خوب شعار
 پادشاهیست چودارا ز کدا دارد عار
 همچو عاشق که کند دیده بروی دلدار
 چون درشتست وقوی میرسدت زان آزار
 تبری دست بطاعت ز صغار وز کبار
 تا که این عقد سپیج آمده اکنون بشمار
 آمدم یاد ازان زلف وزان رنگ و عذار
 اینچنین زیر و بمی برد زما صبر و قرار
 خیزدش هر سحری تازه و خرّم ز کنار
 همچنانست که بر تخته دیبا دینار
 بوی نسرين و قرنفل برود در اقطار
 فرجی یابم و از بخت شوم برخوردار
 شرب بادال نکر مهر برو با خود دار
 مثل شاه و امیرست و سپاهی دربار

نرم دستی که بمحجر انش شب اند و روزم
 چادر آن صنم ابرست و قصاره رعدش
 خط الوانست بدستارچه یزدی لیک
 ایکه پهلو بشکم داری و سنجاب و سمور
 نقش والای لطیف قانعی کر بیند
 گر سقر لاط ترا هست و نمد میپوشی
 در بر آن کسوت سنجاب نه دور از کارست
 رخت ایساری و مثقالی و تابستانی
 فکر کتان چه کنی چون بزمرستان برسی
 مریم ای یار نه رشتست یکی شیرین باف
 قفصه هر که بمدفون علا دینی دید
 التفات ار بمحجر ح نکند دارائی
 چشمهای الجه باز بروی ملبه ایست
 نازکت چار شب اولیست که بالا افکن
 در نماز آر بمجاده شطرنجی رخ
 از سر مردم شهری هوس پوشی رفت
 گردان پرده کلکون چومشلسل دیدم
 ایکه یکتائیت از زیر دو تویی بمی است
 حبذا بخت نهالی که نهالی چون تو
 کلهائی که بر آن بالش زردوز افتاد
 گر سر بسته والا بکشاید خاتون
 جبه سان کر بر آن سرو قباپوش آرم
 اطلس قرمزی ارآل بود طغرایش
 اطلس یزدی و کاشی و ختائی دیدم

جامه سرخ نکر برقد آن سرو ملیح
 کافرار دامك شلوارزر افشان بیند
 این همه نقش بیدار در آرایشها
 نه بخود در حرکت آلت آغا پنه است
 رختهایی که تو بینی همه بادوست نکوست
 تاجهانست کم از مفرش اصحاب مباد
 صوفك و خاصك و تن جامه ویت و برتنك
 ارمك و قطی و عین البقر و رومی باف
 صوف سته عشری قبرسی و تفصیله
 قلمی فوطه و کرباس و ندافی و قدك

ای که باور نکنی (فی الشجر الاخضر نار)
 جای آنست که دردم بکشاید ز نار
 نظر آنکو نکند نقش بود بر دیوار
 در پس پرده یکی هست چو بینی درکار
 جامهها را چو محل گرن بود در بر یار
 سی و یک چیز از فضال خدایل و نهار
 کلی و کلفتن و سالو و روسی انصار
 ملهء میلك و لالائی بی حد و شمار
 کستمانی حلبی خبر و غزی بسیار
 یقلق و طاقیه و موزه و کفش و دستار

ویت

در لباس این سخنان کفت نظام قاری
 کنه او ز کرم دم تو بیوش ای ستار

چنگنامهء موئینه و کتان

ز پر تو علم خلعت مغرّق خور
 رخی کز آبله مانند نقش کمخا بود
 بخت کت چو بر آمد نهالی ز رفعت
 فش عمامه در آمد باحتساب رخوت
 بکو بصوفی صاحب سماع زردك پوش
 ملاف با قلمی ای لباس آزیده
 بکازار بودت پیرهن ضرورت دان
 کسی که عجب سقر لاط سبز و سنجاش

سحر شد آستی و دامن جهان پر زر
 نمود اطلس خانبالغی ز شوکت و فر
 کلاه وار قبا پیش او بیست کمر
 براند دَره بَنی محرمات دکر
 که نوکسیت نخواهد خرید کهنه مدر
 بروی کار چو افتاد بخیه ات یکسر
 یکی دکر که بود لازمت ز خشک و ز تر
 بود با آب و علف کشته مفتخر چون خر

کلاه زد دم وحدت ازان بود بر سر
 حریر وار چنین نرم زوده در بر
 بشد سجاده زردک برشدهی اشهر
 بدان طریق که طاوس میکشد شهر
 چه شده که سبزه بزیلوفکندنست سمر
 لباس شاهد باغ و شکوفه اش چادر
 عبای سبز خینی ازان شدش در بر
 که بر زمین کشد از حیف دامن پرزر
 بیا بنفشه و ترکس بگلستان بنکر
 چو آسمان که بتابد ازو بشب اختر
 یکی که باشدش از کرم و سرد دهر خبر
 که در حکایت رختست یادگیر از بر
 ازین حدیث میان بندشان ز شیر و شکر
 بحرب دیده دلیران بجبهه و مغفر
 خصومتی بمیانشان که داده است خبر
 بچوب کیرمت اربوستین کنی در بر
 که هیچ موی نکنجد میانشان دیگر

سپرد راه دوئی موزه زان بپا افتاد
 قوی عجب بود از کند کان اسپاهان
 چو باد بیزن و مسواک داشت حکم علم
 گشان بیای بت دلرباست دامن شرب
 کنون که وقت حصیرست و بوریا بزمین
 کاست و لاله چو والای سرخ و اطلس آل
 کشید سروسهی پادراز تر ز کلیم
 ز خرده گیری کل دان قبای تنک شکفت
 چو دال شرب سفیدت و نرم دست بنفش
 نکر بگونه والای زرفشان کبود
 بجان خشیشی سنجاب ما طلب دارد
 چوشه کلا دمی گوش باش وین سخنان
 مثال جامه بکاغد سفید نامه شوی
 شنیده توبسی قصه سلحشوران
 ازین نمط که بود پوستین و رخت بهار
 ر بود قائم که باد و بیدمشک صفت
 چنان میان کتان و حریر کل یاریست

آغاز داستان

کشید از سپه خویشان تمام حشر
 که رخت حزم بپوشید هان زهر کشور
 دوان بدامن خارای کوه بسته کمر
 بزیر جامها دائما یکی بزبر

بهار آمد و کتان بچنک مویئنه
 نوشت نامه باتباع خویشان مخفی
 که پوست پوش ددی چند بهر کینه ما
 فتاده از یقه واپس قفاخور همه خلق

وجود ما که چو تار قصب ضعیف شده
 اگر با سم کفن زنده مان بکور کنند
 بغیر روسی و کتان و رختهای نفیس
 قسم بداد بسی پاره در زبان شمش
 زفته است چو در جامه شان زما اشنان
 ز کیسه همه را کرد کیسهها فربه
 ز روم و چین و خطا و بلاد هندستان
 علم بدوش و میان بندها بر آورده
 نشسته بفرس سندلی یکی چون خان
 یکی ز شیب دمشقیش کرز چون قارن
 یکی زره بپراز آسملو در افکنده
 ز عقدهای سدیج بهاری و سالو
 فکنده تیر خصومت در آئیمانه کزی
 چاق سوزن سر کوبشان زند روسی
 سیدروی شدند آنهمه ز چشم آویز
 نبود ایلیچی ایشان بغیر نوروزی

فکنده دور زاطلس رخان والا بر
 هزار باره ازدوری از بر دلبر
 چه چیز همزه او شد بکور تا محشر
 که کرعزا بودت پیش زین غزما کندر
 عجب مدار که شویند مان بخواری سر
 ز صاحبی همه را ساخت صاحب زیور
 قما شهای عجب آمدند جمله بدر
 ز بیتشان همگی جامهای فتح ببر
 یکی بر ابرش مفرش سوار چون قیصر
 یکیش تیغ ز ترک کلاه چون نودر
 يك از قواره حیثش به پیش روی سپر
 عمودها همه افراشتند در کروف
 بدست کرده کتکها ز کاستر اکثر
 چو کار او فتدش با چهارگز معجز
 که بود او بیا نشان سیاهی لشکر
 که برد نامه با ایشان رساند باز خبر

در آگاهی یافتن لشکر موئینه از محاصره کتان ❀

و شق بکیش چو این قصه گفت کرمانه
 بطیره گفت کتان کرده است این خنکی
 که باشد او بجهان بارد لت انبانی
 گسی کجاست بگوید بان چنان تن سست
 که ای کتان ز چه در پوستین موئینه

زخشم بر تن وی موی گشت چون خنجر
 منش زهم بدرم تا شود هبا و هدر
 که دستمال زن و مرد هر دوشد یکسر
 گزی نهاده برو پیش هر کسبی شده تر
 ز سردی افتی آخر برو حصیر مدر

نمانده تاب مراورا وزین نمط ببارد
 زکیش ماست که پرتیرترکش جوزاست
 سزد زوصله مازیب وزینت شاهان
 مکر به بیشه کت شیر درنهالی نیست
 دریم رخت حریر ولباس خاراشان
 یکی دواند بکا مو که زود بشتابی
 زآستین نمند نیز بر ترا شیدند

شوم دست و یقه سال و ماه باصرصر
 زآس ماست که شد آسمان به انور
 که هست سندلی و تخمان مکان و مقر
 که چون پلنک بما کشته اند خشم آور
 بضرب نیزه قندس بحرب زیر وز بر
 چه کر بشانه کنی موجه کرکلت بر سر
 یکی کلاه که جاسو سشان بود بنجر

در عرض دادن موئینه لشکر خود را

شه سحر بعرض سپه علامت را
 نمود پوشن وجوشن ز پشت شیرو پلنک
 زهر دوروی کشیدند صف و آرایش
 مبارزان کتان چون بقلب کجخاتو
 ز رختهای قصاره خروش برخواست
 ز تیغ آتش والای سرخ همچا شد
 ز دامن و یقه و آستین و بند قبا

علم نمود ز پرّهای برافسر
 شده بتوسن ابلق سوار هر صفدر
 که هست قیتل رخت و نفایس زیور
 عیان شدند زعول قصیحه درلشکر
 چنانکه کوش کلاه فلک ازان شد کر
 مثال اطلس چرخ بتاب خستی خور
 همه ندای بنند و بکش بکیر و بیر

در میدان آمدن و حرب کردن

یکی ز لشکر موئینه تیغ تیز بکف
 نبرد از سپه بند قی و کتان خواست
 ز پیشک کلاه جبه او یکی ناچرخ
 فنک ز گوشه میدان خبر روی نمود
 بروی اطلس نازک مزاج زد آن کرز

سنانش سوزن و انکشتوانه اش مغفر
 بهادری قرمی از کینه جست بدر
 بزد براو که بخاکش فکند چون میزر
 کند و کرز وی از دکهای ماده وز
 چنانکه کونه والا ز ترس شد اصفر

وزان کنند بخود درکشید کمخارا
 زتیر چوب کرش ازکناره کرباس
 دلاوری تفک انداز زآستین قبا
 ز دکمهای کریبان کلوله تشویش
 گشان فکندو برو نیز زدلت بمر
 چنان زد که برآمد غبارش ازبیکر
 که خوانیش مله شد درملا ملامنکر
 بحرب موینه انداخت چون تکرک ومطر

در پشت دادن موئینه ازخاربه کتان

در آن قتال دله صدر روی گردانید
 گریختند همه پیش برها چون بز
 نمود اگرچه بکین جبه پوستین جبه
 بخاست موی براندامش آندم الپاغی
 سمور گفت بقاقم که برنکر سنجاب
 منش بتیغ شکم بردرم که بنشیند
 زروی موی شکا فی فنک حدیثی گفت
 که ما سلاح نداریم حرب کرمارا
 چوتاب پنجه شیران نیاورد رو باه
 ولی که در مثلست این که ریشا کرتک است
 بروت باز بمالیم درخزان و دریم
 بسی لباس بهاری بیوسیتن دیدم
 که شد بتیغ جدائی میانشان واقع
 بقدر حوصله بین جامه معانی کان
 قصیحه ام که تو بودش مجاز پنداری
 خطوط این قلمی رابستت معنی خاص
 چنین که دکمه لولو به پیشواز بود
 بداد ابلق سنجاب پشت و کرد حذر
 نایستاد کول نیز گرچه داشت چپر
 چنانچه موی فرورینخت ازغم بمر
 بخشم ریش بجنباند و کشت ازان مضطر
 چهره نمود که او پشت داد برلشکر
 سپاه بره و قدس بما تمش یکسر
 گزو سپهد قرساق داشت آن باور
 که هست سایه سنکین بیفکنیم سپر
 چه چاره است اگر چند هست حیلتگر
 هر طریق بتابد یکی شتای دگر؟
 چو کهنه جامه صف صدک از چنین عسکر
 نهاده لب بلب ورو بروی یکدیگر
 دگر بوقت خزان جفت کشته وهمبر
 بیان جان و تن تست سرسری مشمر
 حقیقتست همه تار او یقین بنکر
 که نیست مخفی و پوشیده این براهل هنر
 نجیب فکرت من از معانیست درر

چو در مشابہت اندک ملا بست کافیتست
 خیال فاسد بافندکان و معنی من
 اگر چه عرصه شطرنج و لعب سجاده
 یکدست خانه بخانه مساکن شیطان
 مسازدق دقیق مرا بدق ابتر
 چو جامه خواب یکست و قطفه اخضر
 بوصف هر دو بساطندای کزیده کهر
 یکی محل سجود و نظر که داور

چنین نفیس لباسی کرا بیوشانی
 دریغ قاری اگر بودیت سخن پرور

اسرار ابریشم

زم دست کلی ز صوف کیا
 بایکی دایه بالباس کفن
 همچو آدم که برک بودش رخت
 پرده واری چو عنکبوت تنید
 که درآمد بجامه اطلس
 گاه دیبای هفت رنگ نمود
 یکزمان در خیال تشریفی
 یکزمان بحر پر ز موج چو حبر
 که غیان شد بخامت دکله
 گاه شد آشکاره که ظاهر
 رفته یک لحظه در قبای قصب
 گاه در اطلس خطائی دم
 هم ز قاف قماش آن کشور
 که برنگ قطفه اخضر
 غنچه رسان کشت در قبا پیدا
 ناتوان و ضعیف و بی سرو پا
 چون برون شد ز جنه الماوا
 سخن از پرده میکنم املا
 که بر آمد بشیوه والا
 گاه در جلوه آمد از کمخا
 یکزمان مانده در به بند قبا
 گاه کوه ثبات چون خارا
 که نهان شد بچار قبّ طلا
 در لباس محرّمات عبا
 گرده در صوفیان نظر بصفای
 زده از نقش و فکر های خطا
 صورت خود نموده چون عنقا
 نموده چو سبزه در صحرا

که زاسکندری شده سلطان * که زخارائی آمده دارا
 یکزمان نرمدست گشت وحریر یکزمان تافته شد ووالا
 که حصیری کشادو صندل باف گاه ترغو و قیف ولا کمخا
 گاه درکردن حریر بران زه مقتول کشف و بوسه ربا
 گاه همچون خشیشی مواج بمثال ستارکان سما
 گاه دراطلس کلاه زده لاف ترك دو کوشی دوسرا
 گاه دررنک قرمزی چون مهر تافته برجهان و مافیها
 گاه درچشمهای عین بقر شده باسحر سامری یکجا
 گاه در (کنت ککنز مخفیاً) شده مفتون و بددل و شیدا
 گاه درجامه رنک آل نمود تاشود مقتدرن بال عبا
 رمزبوداین قزی که قاری بافت برتو پوشیده کر بود آنها
 سختم درلباس معرفت نیست مقصودم اطلس و دیبا
 ان کل ابریشمست یعنی عشق غرضم برك توت هم زکیا
 ترکهای کلاه توحیدست برسر فرد فرد ازاشیا
 وان کفن پیله زو غرض عقلاست که بخود درتند زچون و چرا
 دایه انسان که بافت این تازه تار و پود همه يك از میدا
 زین همه جامه است مظهر حق * برتن هر یکی شده پیدا

باقم من پلاسی از موئی

ورنه این رشته نیست جز یکتا

﴿﴾ اوحدی فرماید ﴿﴾

سر پیوند ماند ارد یار * چون توان شد زوصل برخوردار

در جواب او

چند ار اندیشه فش و دستار
 نیست جز بوریا بخانه مرا
 رخت پر بنه موسم کرم
 نوکری گوکه موزه ام بکشد
 شو فرو در دواج و سردرجیب
 فکرکن جبه زمستان را
 مصرف رخت کشته قدم و جنس
 از خطوط لباس مخفی ماست
 بکتان و شمش بر افرایم
 وز دمشقی عمامه بر بایم
 چند در فکر جامه سردرجیب
 جز برخت نفیس در محفل
 شخص را پاکی آورد حمام
 مخفی خورد چشم بر قدمن
 همچو انبای روزگار اونیز
 نویوشیم و آترمان بخشیم
 نه عجب نقره و طلا بکمر
 در جهان هر فراخ چنبر هست
 ای که هستی نیاز مند برد
 کوی لولو بجامه کمخا
 رخت والا و سوزن سرتیز
 آفتابست اطلس کلکون

این فرو بیچ و آن دگر بگذار
 (لیس فی الدار غیره دیار)
 (وقفا ربنا عذاب النار)
 گو غلامی که گیردم دستار
 بر شده (بالعشی و الابکار)
 ینبه غفلت ز کوش بر آر
 رشته جامه بوده پودم و تار
 این سواد بیاض لیل و نهار
 علم از بام این کبود حصار
 افسر از فرق کنبد دوآر
 تا یکی ماندن به بند از ار
 نتوان شد بصد صفه بار
 جامه را نازکی دهد آهار
 نرسانید جامه هموار
 تنک چشمی خویش کرد اظهار
 گهنه پار و خرقة پیرار
 نیست جای تأمل بسیار
 صاحب مال و درهم و دینار
 پوستین بره نکو بر آر
 دانهای عرق بروی نکار
 خار باکل بهم بود ناچار
 بخهارا بر او چو ذره شمار

که سحیف خشیشی است سوار	ساعد آستین اطلس را
روی صوف مربع است سوار	گاه براسب ابلق سنجاب
ترك نرماد کی بکوزنهار	ای چو چکمه دوروبسان شریّت
غیر مسحیّ و کفش و پای اوزار	غیر نعلین و کیوه و موزه
سالکان مسالك اطوار	بنما در بساط فرش رخوت؟
کلهستان نیست کلبه تجار	از کل شرب و لاله والا
که بیوشی قبای بی شلوار	جبه بی پیر هن بدان ماند
چند باید کشید دست بدار	ایمقالت دراز چون کرباس

خود چولازم بود بکو قاری

جامه دوختن بقدر منار

﴿﴾ مولانا خواجو فرماید ﴿﴾

وجه برات شام براختر نوشته اند || و اموال زنک برشه خاور نوشته اند

﴿﴾ در جواب او ﴿﴾

القاب بندی بسر اسر نوشته اند	اوصاف شمله بر علم زر نوشته اند
وزحیر کاغذی بمحبر نوشته اند	از صوف رقعه بمختم رسانده اند
برطاق جامه خانه قیصر نوشته اند	مدح قماش رومی و حسن ثبات آن
برشامیانهای سکندر نوشته اند	شرح قماش مصری و جنس سکندری
برقرص کشتهای معبر نوشته اند	دروصف عنبرینه جیب آنچه گفته ام
یاران بقچه کش همه محضر نوشته اند	در عصمت و طهارت خاتون نرم دست
برجامهای احمر و اصفر نوشته اند	تعویذ چشم زخم نکر کر عذاد مشک
آن راز سر بمهر بمحجر نوشته اند	رازی که در میان سراغوش و پچک است

سوی سحیف صوف زمدفون شکایتی
 مستوفیان مخفی و ابیاری و بمی
 در جمع رختها چو کلا نتر عمامه است
 منشور خرکه و تتق و چترو سایبان
 جز دیده صدف ز الرجاق ننکرد
 مدح سلیم ژنده و دلوق الف نمند
 گوئی برات جامه من خازنان بخت
 مردم ز کهنکی سرو دستار در قدم
 بیجامه نکو نتوان شد بد عوتی
 در جامه خواب گوش بزیر افکنی نکو
 بنکر خط غبار خشیشی که صفحه
 قاری مصنفات تو بر پوشی و برک

پچیده در لباس مکرر نوشته اند
 وجه برات فوطه بمیزر نوشته اند
 وجه برات ازان بکلا نتر نوشته اند
 بر کندلان چرخ مدور نوشته اند
 خطی که بر عبائی استر نوشته اند
 بردلق سلجقی همه یکسر نوشته اند
 بر تن برهنگان قلندر نوشته اند
 آشفته رانکر که چه در سر نوشته اند
 این رمز را پیرده هر در نوشته اند
 بر بالش این لطیفه و بستر نوشته اند
 زان خط بیچ کاغذ و دفتر نوشته اند
 هر جا رفوگران هنرور نوشته اند

هر شاه بیت من که درین طرز گفته ام
 شاهان بگرد چار قب زر نوشته اند

ومن نتایج افکاره

جامه چون درتوله است از قنطره
 مفرش از جرجانی و مخفی شمار
 لشکر موئینه را با صوف بین
 دق مصری را بلا کمخامده
 از قماش شمسی ماسد خنجل
 هست جلیل و چکن خورشیدومه
 گرچه روبه پوستینی معظمست

در کدینه کشت پاره یکسره
 درجهای خط و حبر محبره
 هست چونان لاجوردی دایره
 میمنه آراسته با میسره
 چنبری ماه در این منظره
 جونه آمد زهره شکلی زاهره
 پیش سنجابست و قائم مسخره

روزن بیت مرانی دان قصب
 برکجی بانسبت دارا نیست
 از قبائی قلعه آور بدست
 گرتۀ پرپنبه کرهست و کمر
 پیش بعضی خارپشت و فاقست
 لیک داند موینه پرداز کو
 ای جل خرسک تکلورا مکن
 یقه مقلب بکوش استاده است
 در طهارت زاهد عبدالحق
 دامن ابریسکی شیرکی
 خوش بود کردن ببر این رختها
 جاودان قاری بنازد دوش دهر
 وز قلا مدفون و رو بین پنجره؟
 خلعت خورشید و مرغ شب پره
 گش کلاه وجبه باشد کنکره
 از قسن بر کردش و چاکش دره
 در نظر یکسان و کامو و بره
 بر کدامین تیز باید استره
 عیب و در بر سرتو هم در تو بره
 دکه کوبا جیب کم کن مشوره
 از کلاه زردکش بین مطهره
 هست چون این لاجوردی دایره
 با بخور عطر و عود مجمره
 زین دقیقی و دقیق نادره

مانده ام در کوب حالی زین رخوت

تاچه نوع آید برون از جندره

❦ لا ادری قائله ❦

باهر که راز دوستی اظهار میکنم || خوابیده دشمنی است که بیدار میکنم

❦ در جواب او ❦

هر دم کلاه و کفش ببازار میکنم
 دوزم بجبه خرمی پارو پیرهن
 برمیکم بروی میان بند جاماز
 بر سر بجای طاقیه ام هست کله پوش
 دشمال اکثر از سرد ستارمی کنم
 امسال ازدوتوئی پیرار میکنم
 لنگوته را معارض شلوار میکنم
 تخفیفه را جنبیه دستار میکنم

درره بکفش تنک چو رفتار میکنم
 خرجیش را سلیم بیازار میکنم
 میدارم و برهنگی اظهار میکنم
 چون میدرد ملامت قصار میکنم
 کاز ضرب کازرش چو تن افکار میکنم
 چون آرزوی موزه بلغار میکنم
 الوان مختلف همه ازهار میکنم
 درجیب کویش از در شهوار میکنم
 یابم چه وصف طبله عطار میکنم
 انجا که وصف روسی انصار میکنم
 هر جا که ذکر طره طرار میکنم
 فکر و خیال آن شب تار میکنم
 تشبیهشان بجدول و پرکار میکنم
 سرخط همی ستانم و تکرار میکنم

میآورم بیاد زیای تهی بسی
 خیاط که کهی که حینی بدوزدم
 دامن بهر که میرسم از عضو خویش بر
 شش ماه بیش رخت رهامیکنم بچرك
 از جامه توقع خدمت بود محال
 صد کفش و کیوه در طلبش بیش میدرم
 از برك توت آورم ابریشم و ازو
 سلطان رخت اطاس زر رفت مینهم
 بابوی خوش که از جکین افتکون روم
 بیت و کتان وزوده و یرم رود بکرد
 اوصاف طره های عمایم بود همه
 مشکین لباس صوف که باریک بوده است
 آن کوی پادراز چومی ینم و سحیف
 از درج برد و مخفی و ایاری و بمی

قاری زبس کسادی بازار البسه
 هر جا که هست بانک خریدار میکنم

✽ شیخ سعدی فرماید ✽

بس بگردید و بگردد روزگار || دل دنیا در نیندد هوشیار

✽ در جواب او ✽

بس بیوشید و بیوشد روزگار || خلق را رخت زمستان و بهار
 حال بر تنگی بکفتم شمه ✽ جستم سر رشته ز آغاز کار

کای که وقتی پنبه بودی درکتو
 مدتی جولاهه دربارت کشید
 عاقبت تا جامه در برها شدی
 فی نومی بینی بحال خویشتن
 این که درد کانتها آورده اند
 نرم دست و قطنی و خاراو حبر
 تابدانند این خداوندان رخت
 آدمی را باید ارمک بر بدن
 هست زیلودر بساط و بوریا
 تا بود والای کلکون شفق
 وقت دیگر ریسمان بودی و تار
 عاقبت کرباس کشتی توله دار
 که قبا که پیرهن گاهی ازار
 فی بماند کهنکی هم بر قرار
 صوف و طاقین مربع بیشمار
 برد و ایاری و مخفی آشکار
 گر لباس و جامه شان هست اعتبار
 ورنه جل بر پشت خود دارد حمار
 جای کل کل باش جای خار خار
 شقه چتر سپهر زر نیکار

قاری از این حلهای معنوی

باد بر خور داردوش روزگار

(وله فی المدایح)

سید حسن ترمذی گوید

سلام علی دارام الکواعب || بتان سیه چشم مشکین ذوائب

در جواب او

(لبسنا لباسا لطیف الجیائب)
 بزیر منور عروس منصه
 زدیبای چینی خلد را محلی
 گریبان واطلس بدرها ودمه
 شبی صوف مشکین صفت درغیاهب
 تقها بگردش مشلسل جوانب
 باعلام پیشک صدور مناکب
 منور بسان سپهر از کواکب

چو اذیال کامد بیوشش مغارب
 گزیده زسنباب و ابلق مرا کب
 چو خوبان کلروی مشکین ذوائب
 بدیدم برابریشمش پنبه غالب
 چو ارواح بگزیده دوری ز قالب
 قماشات هند و ستانی غرایب
 نظرکن چو خواهی که بینی عجایب
 بیندیش پایان کار و عواقب
 نشان سپهر و نجوم ثواقب
 بهر تن که پوشند باشد معایب
 چو آن لعبتکها که سازد ملاعب
 سزد با هم ارزانکه باشد مناسب
 مگر پهلو ان پنبه باشد محارب
 شود موی برتن چونیش عقارب
 بکف کرز و همچون کرازان مضارب
 ندیدم ازین جنس کعب کاعب
 شکیم ازو نیست (طال المعاتب)
 دلم میل آن کرد (والصبر ذاهب)
 که داغ از او کردنش بود واجب
 ذباب ارندیدی و دام عناکب
 که آرند سوغات مارا صواحب
 بمحفل جواب سلام و مراحب
 که کوئی که باید بریدن سیاسب
 رها کن بتان محلل حواحب

حیوب لباسات همچون مشارق
 امیران ارمک سلاطین اطلس
 سراسر سر آغوش و والا و موبند
 میان بندهای قصب هر یکی را
 کلاه و عرقچین و مسحی و موزه
 لباسات رومی و چینی نفایس
 در آنان که ازار در پاندارند
 مبر جامه نارسا و رببری
 نکر موجهها در خشیشی که بینی
 بروی قبای کهن جامه نو
 توان آدمی ساخت از رخت رنگین
 میان بند و الباغ و دستار و موزه
 به بیکار سرما که تنها بلرزد
 در آن حرب قدس چو آید ز خشمش
 بود چکمه از دکمه پا درازش
 خریدم یکی کفش نو جامه بدرید
 دهد بندقی هر زمام فریبی
 بدیدم ذهبها بر اعلام دستار
 مگر اطلس و صوف دارد مفاصل
 بو الای پرمبگس بین و دامک
 خوشا آن شطها و آن صاحبها
 بمقدار تشریف و خلعت بیانی
 چنانست دستار پچیدم صعب
 بمحراب و سجاده رونه زمانی

گذشتم ز ناکاه بر محضلی خاص | همه جامه بخشان و اهل مناصب
در اندیشه کین رختها بر که پوشم | که باشد برازنده این مراتب
خرد گفت ممدوح اهل العمام | (معین البرایا) (کفیل المأرب)

پناه امم زین اعیان (علی) آن

که چرخش بسجاده دار است راغب

بمسند مه و آفتابش ارائك | عطار د بدیوان جاهش محاسب
بخطهای ایاری و برد و مخفی | نوشتند القاب و مدح و مناقب
چنان جامه بخشی که رختی که پوشد | بجزیک زمان نبود اورا مصاحب
جهان گفت با چرخ کلی که بر کن | بعهدش ز سر این لباس مصائب
چو خراک ذات وی اقصی المطالب | چو خراک ذات وی اقصی المطالب
زهر عرفین و اعظ ازین پیش | شدند برهنه سران جمله تائب
بهر گوشه دستار بندان نبودی | گذر شان شبانگاه از ترس سالب
از خلعت تریب تا نبودش | نشد طیلسان دار برجیس خاطب
حسودت چه سودش بود شرب زرکش | که چون شمع جان داده (والجسم ذائب)
بجز قیف و کمنخاکه دل میربایند | ندیدم بعهدت دگر قلب و غاصب
چو سرما که اورا دوا پوستین است | علل را کنی دفع از فکر صائب
بدین نظم پیچیده وین طرز مخصوص | مرا هست انعام و الباس واجب
چو رخت متاعی که آورد کاسد | که دیدست بیزد چون بنده کاسب
الاتا نخواهند موئینه کرما | کتا ترا برما نباشند طالب

فلك رختِ جاه ترا قیچی باد

ز شریف الطاف ستار و اهب

﴿ مدیحہ در تتبع حکیم سنائی ﴾

ای که میدانی چنین داری برو کوئی بزن
 همچو پیر کلبه احزان بوصف پیرهن
 اطلس زربفت شمعست و فراویزش لکن
 غیرت سنبل شمراين راوان رشك سخن
 این یکی دریا زروی وصف و آن در سعدن
 پنبه بنهادند بالئش را بخواری در دهن
 گز سرعجب وریا طرف کله را بر شکن
 بر زبان کر پوستین آرم نکردد گرم تن
 جامه بخشند کوئی زان عطا عمری سخن
 ورشوم رنکین بگویندم تن آرائی چوزن
 گاه از سالو سخن گوید کهی از کلفتن
 گه قبا کردد بیرگاهی از ازارو پیرهن
 وآستین وتیرز آرد زو پدیدو ور بدن
 ور بخشد نیز ناید راست بر بالای من
 باشدم شریف از صدر صناید ز من
 زینت تمکین و دین آرایش فرض و سنن

چکمه صوف و سقر لاطست شاه ملک تن
 خرمی مژده تشریف عاری را بود
 تیره تابود ز شام صوف مشکین بزم رخت
 شده والای کلکون در کلستان رخوت
 خبر پرامواج وان درهای گو دانی که چیست
 تانکویدر از مخفی در درون جامه خواب
 در مصاف رخت نوروزی ترا آخر که گفت
 من بخود اینها ندیدم زان کس از من نشنود
 کاسه آتش ارد همدت نیست چندانی عطا
 کر بشوم بدرخت هر کس ننگ مردان خواندم
 سالها باید که چون قاری کسی در البسه
 ماهها باید که تایلک پنبه دانه ز آب و گل
 عمرها باید که درزی جامه بهرم برد
 قرنها باید که تابخشند کریمی جامه
 چون کل اندازم کلاه خرمی کرا قبول
 قه خرگاه دولت شقه را یات جاه

زین دادودین (علی) انکه از ارخته جاه اوست

دکمه و حله های غنچه و گل در چمن

خیط درزش آفتاب و دکمه جلیبش پرن
 در برد کر بوی خلش بشنود مشک ختن
 میخک اندر معرض کهنیا نیارد آمدن
 تا که نشینند مربع در بر بردین

اطلس چرخ کردون بهر قدر اوست
 تابدامان قیامت سرفرو در جیب شرم
 گر بود دارائی عدلش بجمع اقمشه
 اهتمام عدل او از هم بدرد صوف را

کر چه چون ز نور خصمت راست شرب زرفشان * همچو کرم پیله بر خود جامه اش کردد کفن
تایقین است آنکه پیغمبر بکعب بن زهیر جایزه مدحت بخشید دست برد خویشان

برقبای دولت بادا طراز سرمدی
دامن جاه و جلالت اینم از کرد فتن

در تتبع قصیده خلاق المعانی کمال اسماعیل اصفهانی

خود رنگ پیش اطلس چون پیش کل شمر کل
بر فرق آن عمامه ثعبان و دست موسی
اندر لحاف و بالش خوش خفته بود پنبه
تا دامنش نکرد دهر لحظه از جنون چاک
از جیب تافته چون لولوی دکه تابد
آن پوستین قلم رویش ز صوف مشکین
شلوار سرخ و الامتای ای نکارین
در عین چرک و چربی رختم زد دست صابون
در فن جامه دوزی اینم رواج و حالست
قاری که مدح اطلس گوید ز تاره چنک
گر خلعتم بچشد آن سرفراز دوران

تشریف حبر بحری دامان اوست ساحل
بر حیب پهلوی آن هاروت و چاه بابل
حلاج خواند بروی (یا ایها المزمّل)
بنهاده از فراویز بر جامه بین سلاسل
گویم مکر ثریا در ماه کرده منزل
بابال زاغ کشته مقرون بر حواصل
یادامنی رافکن یا چادری فرو هل
که کف زنانست بر سر که پای مانده در گل
با آنکه نیست هیچم همکار در مقابل
آید بکوش جاننش (لله درّ قائل)
کی سر دگر بر آرم در مجمع و محافل

آن معدلت شعاری کز جاه بر سر آمد
مانند تاج و دستار از زمره افاضل

از کیمیای جودش در بزم رخت پوشان
بر هر تنیست جودش همچون لباس شامل *
الباغ و چارقب را زر کشته است حاصل
طبعش بجود چون تن بر متکاست مایل

فرسود جامه لیکن خازن بوصله نشانند
 بود آن مرا بیابالا اما نکشت واصل
 در جامه خواب بختم میکفت هاتنی دوش
 گردامن عطایش دست امید مکسل
 تا هر عید نوروز هر نوع جامه دوزند
 اطلس بران دانا ارمک بران کامل

خشم زبی دوائی بادا بداغ محتاج
 مانند صوف و کما از علت مفاصل

در تتبع ظاهر فاریابی

سپیده دم که شدم حله پوش حمله وسور
 بکوش شه کلهی این ندا زخازن خلد
 خراب چون که شد از روغن چراغ لباس
 بیاب محفل تشریف دل منه که ترا
 زکوش پنبه برون آرای کتو که به پیش
 بسی نشیب و فرازت بره چو کفش و کلاه
 بر حریر تنت عنبری و کافوری
 زینش با عسلی خرقة زد بسی سوزن
 گشاده بر رخ کمخاست دیده الجه
 نکر که بالش زربفت و نطع زیلوچه
 که داد این قلمی را فراز بو قلمون
 نه نبد هیکل مصحف که کرد ابریشم
 چو کفش راست یقین بایه فتادان خویش
 مقرر است برختی که چند دست رود
 چو در محاصره پشه خانه تموز
 (ویلبسون) ثیابا شنیدم از لب حور
 رسید کای شرف تاج قیصر و فغفور
 کمان میر که بیکمشت کل شود معمور
 ز تیمچه وز کله بر کشیده اند قصور
 مسافتی است ترار یسمان صفت بس دور
 ز تنکنای قبا تا بجای ماه گاه قبور
 دو خادمند یکی عنبر و یکی کافور
 که دوخت برتن خود شرب زرفشان زنبور
 بدان دلیل که این ناظرست وان منظور
 ز کتم غیب که می آورد بصدر صدور
 که نقشش آمده هر دم ز مخفی بظهور
 روا که داشت دگر ره بتاره طنبور
 بر آمدن بسر منبرش بود زغرور
 بیچ روی تغییر نمیشود مقدور
 ز کندلان بچه نمرود سان شوی مغرور

دو آیتند بهر دوخطی بمی مسطور
 زمردمش نتوانند داشتن مستور
 که آفتاب پروانه خواهد ازوی نور
 امیرارمک و صوف مربعش دستور
 باین رخت شهان کشت درجهان مشهور
 قیاس کار زاستاد کیر یا مزدور
 که دارد از یقه وجیب کرد خندق و سور
 چوموسی است وعصا کو برآمدست بطور
 لباس نیست ز تو دور تا بیوم نشور
 برهنه راست بسی به زلؤلؤ منشور
 بداد پشت که دارم بدست تیغ سمور
 مگر بعید کنم دل زخرم می مسرور
 بعهد باذل تشریف محفل جمهور
 خزینة حکم و نقد علم را بکخور
 چنانچه نیست باندامتزازان مقدور

سیه کلیمی شده سفید روئی بیت
 اگرچه شاهد والا پرده میدارند
 چراغ اطللس کلکون بجامه دان شمعی است
 بملک رخت سقر لاط پادشا آمد
 قطیفه از شرفست آفتاب رخت ولی
 چو کز بچوب درآید بمعرض کرباس
 برای لشکر سرماست قلعه جبه
 مثال تاج بدستار و برسر آن مسواک
 اگرچه تالب کورست خوردنی همراه
 بکوش وصف درکوی جامه ای قاری
 حسود کوز شکم دانا سخن گفتی
 بروزه نیست مرا غیر غصه جامه
 بود که دامن رختی ز نو بدست آرم
 قضا دثار شریعت شعار علم اثاث
 بریده برقد او رخت سروری و حسب

طراز آستی شرع رکن دین (مسعود)

که هست دامن جاهش بری ز کرد فتور

بهر کجا که مشرف ازوست صدر صدور
 چو یقه باز پس افتاده بهر جمع امور
 سپهر کرده بسجاده داریش مأمور
 دلت چو صوف پراز موج بروی آب بچور
 بود بکوش در استاده لولوی منشور
 چو موزه هر که درین آستانه کرد عبور

بمسندش بنهادست متکا خورشید
 معاندش چو فراویز رانده اند از آن
 بطیلسان چه کند فخر مشتری الکا کورا
 توتی که دست تو چون شرب زرفشان آمد
 زکوی جیب کالت کاهی که شرح دهم
 میان اهل عمام سرآمدست چو تاج

ترا علم چو بقاضی القضاة میگردند
 کهی که اطلس رای تو روی بنماید
 فکنده ببرده، جامه از خیر
 نکشت مخفی و پوشیده این که بی حجت
 ز حکم تست که والابسان دستاری
 همیشه تا که بپرصوف وارمکست و کتان

نبود رایت آفاق این سر اداق نور
 چو کرد پنبه بود مهر بر مثال ذرور
 برون کشیده دکر از تنش لباس شرور
 جفای ماه ز کتان بعدل کردی دور
 ز احترام ببندند بر سر منشور
 لباس عیدی و رخت بهار و جامه سور

تیز جامه عمرت سحیف سر مد باد
 بدرز آن عدد بنجها سنین و شهرور

غزلی که در صفت میان بند گفته شده است

چیت آن جنس مختلف آثار
 ساده باشد میانش و یکرنگ
 علمیت دروست با ترکیب
 با قبا و دو تویی و چته
 کاه سجاده را بود نایب
 که بلنکوته اش کنند بدل
 کاه گردد سپیج سر در شب
 گر نباشد بدعوتی سفره
 اکثر آنرا بدوش اندازند
 که ردای دعای استسقا است
 وقت افلاس از همه رختی
 پیشک آفتاب و باران است

پنبه و ابریشمش شعار و دثار
 نقش والوان او بود بکنار
 لیک هست انصراف او ناچار
 همچو اهل نفاق باشد یار
 کاه باشد جنبیه دستار
 که بود زیر جامه در قصار
 و ر بود چار شب مدانش عار
 میشود او دراز خوان هموار
 نازکان موالی و تجار
 میکنندش بطیاسان احبار
 بیشتر او کنند در بازار
 بچیه دانست و جامه و ازار

خواهرش شده و برادر او * کمرست آن بکوه کرده قرار
 همه کس را دامن آویزد در میانست باصغار و کبار
 از عزیزی بسر نهند او را در مصائب شکوه اهل عزاست
 و بر بداری بجای کلکنه اش شد بحمام نیز خدمتکار
 از رخوتی که مانده درد هایلز محرم خلوت خود او انکار
 کار دسمال ازو همی آید لیک دورست از تمیز و وقار
 رخت در خانه چون زنان شویند بر سرش میکنند مقنعه وار
 در میان بتان بهر ریشه باشدش نازو غنچ و شیوه هزار
 پس میان بستنش بیاموزم منکشف کردش هزار اسرار
 قصب شیر و شکرش خوانند بندقی نیز خوانده اند اخیار
 بنما در میان جمع رخوت نرمة کزوی آید این همه کار
 و ربود جامه دراز بقصد که فتد دامنش براهگذار
 خویشان در میان در اندازد تابو شانندان عیوب و عوار
 او علمدار رختها آمد تتق و پرده است و حاجب بار
 لقبش فوطه و میان بندست کنیت او بود نماز گذار
 کمر صحبت است قاری را * عوض متکاست یا دیوار

صدر اعظم چو زر برافشاند
 دامن او آورد به پیش نثار



غزلیات

بنام یزدان

خواجه عماد فقیه فرماید

مگر فرشته رحمت درآمد از درما * که شد بهشت برین کلبه محقرما

در جواب او

رسد بر اطلس چرخ ز مرتبت سرما	که می که شاهد والا درآید از درما
جهان که شست بصابون مهر جامه چرخ	چهرشک میبرد از رختهای کازرما
حصیر کفت بزیلو که نقش ماست کنون	که ظل دولت خرکه فتاد بر سرما
دمی که رخت نفیسی در آوریم بپر	بدان که دلبر ما آندمست در برما
شدست حلهء اد ریس را معطر جیب	بزیر دامن رخت از بنجور مجرما
فلک ز مفرش خود خستی شفق دارست	برای آستر صوف و حبر اخضرما

کشای مخفی پیچیده جامه قاری

خطش بنحوان قلمی کشته شرح دفتر ما

خواجه حافظ فرماید

رونق عهدش بباست دگر بستانرا * میرسد مژده کل بلبل خوش الحانرا

در جواب او

رونق حسن بهار است دگر کستانرا
انکه دستار طلا دوز علم کردانید
تا نهالی و لحافت نبود چندین دست
ای تکتو بکفل پوش چو روزی برسی
گر چنین جلوه کند آستی جامه صوف
قاری آن کو رخ کجای گلستان بیند

گرم بازار زشمی شده تابستانرا
کرد چون ریشه پریشان من سرکردانرا
در وثاقت شب سرما منشان مهمانرا
خدمات جل خرسک برسان ایشانرا
خاکروب در خیاط کنم دامانرا
التفاتی نماید چمن بستانرا

عجی نیست زدارائی عدل سلطان

ماهتاب ارکند از رفیق رفو کستانرا

خواجه حافظ فرماید

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا || بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

در جواب او

ز تبریز ارکلیمی نازک آری در برم یارا
چو شستی رخت در سمدی و کفشت نیست در پاتک
من از آن نقش ابریشم که چینی داشت دانستم
میارا رخت والا از غداد مشک و لاو سمه
ز سر بقچه الباس اهل بخل کتر پرس
فغان کاین موزه بر جسته و نوروزی چتد

بنقش آده اش بخشم سمرقند و بخارا را
غنیمت دان نسیم آباد و کلکشت مصلارا
که از سر خلعت تشریف بیرون آورد مارا
باب ورنک و خال و خطچه حاجت روی زیبارا
که کس نکشود و نکشاید بحکمت آن معمارا
چنان بردند صبر از دل که ترکان رخت یغمارا

سخن کو قاری از لولوی کوی پیش و از وحبر

که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریارا

❦ لا ادری قائله ❦

چشم مستت میبرد هر لحظه دل مشتاق را ❦ زلف مشکینت پریشان میکند عشاق را

❦ در جواب او ❦

هر دم از نرمی کشد اطلس بپر مشتاق را ❦	صوف از گرمی بردهر لحظه دل عشاق را
زان کربانی که دم از عنبرینه میزند	مید مد بوئی و مشکین میکند آفاق را
با وجود ساعد عقد سدیج کلفتن	من نکیرم دست هر مهروی سیمین ساق را
واله آن قاولو غم کز طاق جیب آویختند	روشن است این خود که قندیلی بود هر طاق را
گف برو صابون زند تا جامه کردد سفید	گویا اشنان و بنکر در جهان اشفاق را
رختها را دان سپه یاساقی سلطان تن	لاجرم هر چند که رختی کشد یاساق را

خرقه را ساقی زیارت کن بچو برد یمن
نیست هم کم زردکی و ریشه بسحاق را

❦ مولانا علی دردزد فرماید ❦

هر چند زوی دوست نینیم سالها ❦ مارا بود هنوز امید وصالها

❦ در جواب او ❦

دارم بسی ز ریشه پوشی خیالها	یایم ز عقد طره دستار حالها
بارخت رقعہ رقعہ که وصله زدم برو	باشد مرا هنوز امید وصالها
هر هفته هست رخت بر کازرم ولی	کارم بجامه دوز نباشد بسالها
بنکر بچکمه های سقر لاط سرخ وزرد	همچون کل دوروی و درون پرزرها
آیا بروی شاهد والاچه خوش زند	مشا طنگان جامه لاوسمه خالها

از نور پنبه تا بزوزد قیله ات ‖ باید کشید نت چوکتو کوشمالها
 دستت مکن بقوطه دامان جامه پاك ‖ و رزانکه پامال شود دستمالها
 داخل بشعر البسه مسواک کرده ایم ‖ اسحاق اسکر باطمعه دارد زوالها

از اطلس و حریری قاری عروس باغ
 با آب ورنک خویش برد انفعالها

❦ ‖ وله شیرازیة و لکن یلزمها التصحیح ❦ ‖

مهل که کیوه بنوتن غرت چونیست کلا ‖ که دوست نیست اثر دایما و دشمن ابا
 تمع نه رخت مهن بوکه نت و کوبالوت ‖ بنی مغاره سنغرایز جشم میسوا
 نمیدتم که که بوتن چوشرم کی حدنی ‖ که ات امعرد دارائی کوشرمت با
 بزیرکش چه نیکک و اکتان روسی گفت ‖ جهن کتان نمیوت ازمو میزر و مقنا
 ختمش پیش کخا مرا و لوشی بو ‖ الوادست و بدا عروخش نه انکه ولا
 یکی ترا زادست تخن بهلودار ‖ نه از کرین نه از قبن آیت فحما

نه شعر البسه کفتن مثلها قاری
 یکی نه ای چه بکوتن که هیچ و نه دعا

❦ ‖ کمال خجندی فرماید ❦ ‖

این چه مجلس چه بهشت این چه مقامست اینجا ‖ عمر باقی رخ ساق لب جامست اینجا

❦ ‖ در جواب او ❦ ‖

این چه خر که چه تنق این چه خیامست اینجا ‖ چترمه رایت خور ظل غمامست اینجا
 قلبی کرچه بود خواجه ایاریها ‖ همچو لالائی بیقدر غلامست اینجا

زیر و بالا نبود مجلس الباس مرا | کفش و دستار ندانند کدامست اینجا
جامها سر بسر از داغ اتو سوخته دل | جز نپرداخته کرباس که خامست اینجا
در صف رخت بدستار دمشق بنگر | کرز دین باف ابی تاج؟ بنامست اینجا
ارمک و صوف درین دارنپوشم کوئی | که بمن چون نخ زربفت حرامست اینجا

قاری این خرگه والا که تودر شعر زدی
چشمه ماه نکویند تمامست اینجا

✽ خواجه حافظ فرماید ✽

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست || بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

✽ در جواب او ✽

بنای جبّه کرباس سست بنیاد دست | بیار صوف که بنیاد پنبه بر بادست
ز آرزو ز ساند برخت دست آنکس | که قفل دکه ز صندوق سینه نکشادست
عجب مدار که والا بزیر کتّان رفت | که این عجوزه عروس هزار دامادست
بصوف از چه برد رشک خاکسار مله | سمور یقه و کوی طلا خدا دادست
عمامه بایقه در قفا فتاده چه گفت | مراست طره فتاده ترا چه افتادست
ز چکمه و فرجی خر میست قاری را | خنک تنی که وی از هبهران خود شادست

✽ شیخ سعدی فرماید ✽

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست || بر خوردن از درخت امید وصال دوست

✽ در جواب او ✽

افزون ز رخت نوشده حسن و جمال دوست | از زیور و زرست زیادت کمال دوست
رخت به کزیده و والای سیدیکی ✽ | پوشیده تا که خورد بری از نهال دوست

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست	کردم صباح عید بهر جامه عقل گفت
سرما برد ز کلاه عریان خیال دوست	کرمی بکار عشق سزد نی فسر دکی
مانند یقه کر بکشی کوشمال دوست	دستت بود بکردن مقصود همچو حیب
از سر گرفت دل هوس زلف و خال دوست	در شده ریشه دید بوالا غداد مشک
باجامه شکافته غنچ و دلال دوست	از آن قباچه قلمی دوخته نکر

قاری به بیت البسه مدح بتان مکن
در خانه جای رخت بود یا مجال دوست

شیخ سعدی فرماید ❦

گس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست || هیچ بازار چنین کرم چه بازار تو نیست

❦ در جواب او ❦

هیچ بازار چنین کرم چه بازار تو نیست	کیست ای موبند درزی که هوادار تو نیست
زانکه والاست شعار زن و این کار تو نیست	یله صوف مشوبسته بند والا
احتیاجیم بدین اطلس زر کار تو نیست	ای فلک هست کفایت قدک ز نکیتم
مکرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست	ای سلق اهل درم از تو ندارند کزیر
سر خود گیر که این بقیچه کشی کار تو نیست	جامه باصندلی وکت بگذار ای صندوق
الحق ای جامه لاوسمه چو کلزار تو نیست	گشته ام کرد کلاستان و ریاض کمخا
شیوه نیست که در پیش دستار تو نیست	صفت کلفتت کرد سر آمد قاری

❦ خواجه محمد فیروز آبادی فرماید ❦

از منش بیوجی یار ار غباری بردلست ❦ حاش لله کرمرا زان کرد باری بردلست

در جواب او

رخت را از کرد اگر اندک غباری بردلست
 با کلیم جهرمی میگفت نطع بردعی
 آتشین والای کلاکونرا زته بکشوده اند
 صوف واطلس مینهند از عشق هم داغ اتو
 کرده در سوراخ دایم مار دامک را دراز
 گرچه کشتم بیقرار از پیشواز نرمدست
 تانیفشانم مر از آن کرد باری بردلست
 گز حصیر و بوریام خارخاری بردلست
 یار شاهد بازرا ازوی شراری بردلست
 آفرین اورا که داغ مهر یاری بردلست
 بوالحجب کاری که اورا بار ماری بردلست
 شادمانم کین غم از غمکساری بردلست

راه کاری را ز روی شانه کاری ساز پاک
 پوستین را اگر ز خاک ره غباری بردلست

خواجه حافظ فرماید

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت || بقصد جان من زار ناتوان انداخت

در جواب او

مرا اگر چه بیسترت کتان انداخت
 ز خرّمی که در آمد بسایه فرجی
 بزیر تیغ چو سنجابرا بدید اطلس
 نبود شرب مجرّح که بود زیر افکن
 بحلقه زکمر بود در میان رمزی
 ببر گرفته ام این جامه کهن چه کنم
 ز روی صوف نظر بر نمیتوان انداخت
 قبا کله نه عجب کر بر آسمان انداخت
 نمود یاری و خود را بروی آن انداخت
 زمانه طرح نهالی نه این زمان انداخت
 قبا حدیث فسن چست در میان انداخت
 نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت

چه غلغلت که قاری بچرخ ابریشم
 بمدح تافته و شرب در جهان انداخت

﴿﴾ نیر کرمانی فرماید ﴿﴾

سرو بالای توسر تاپا خوش است * راستی آن قامت زیبا خوش است

﴿﴾ در جواب او گوید ﴿﴾

قد صوف سبز سر تا پا خوش است * وان بز کتان بیریك لا خوش است
هر که میکیرد دلارامی بپر
چون حساب آب و اختر بر سما
نیزه قندس سمور تیغ دار
در شتاب سیر بر چرخ قماش

قاری او صاف سراپا میکنی

لاجرم شعر توسر تاپا خوش است

﴿﴾ خواجه حافظ فرماید ﴿﴾

بلبل برک کلی خوشترنک در منقار داشت || و اندران برک زونو خوش ناله‌های زار داشت

﴿﴾ در جواب او ﴿﴾

مرغ مدفونی کلی از شرب در منقار داشت
کفتمش چون چرخ ابریشم فغان در وصل چیست
اطلس ارباکستر نشست جرم بقیچه چیست
نقشد وز جامه رادیدم چو نقاشی که او
رانده قیغاج خشیشنی کرد آن کمخای سبز
بر خور ای صاحب وارمک باتو کر چه کهنه شد * خرم آن کر نازنینان بخت بر خور دار داشت

آفرین بر شعر یاف طبع قاری کو بشعر

از همه جنس وقاش معنوی در بار داشت

﴿ خواجه حافظ فرماید ﴾

ای نسیم سحر آرامکه یار کجاست • منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

﴿ در جواب او ﴾

<p>وان کلاه و کمر و موزه بلغار کجاست بر کسون دار کجا استر هوار کجاست گوشناسنده بازار و خریدار کجاست که برد جامه و بند که کله وار کجاست چاک دامن شمش آید که در بار کجاست؟ دارم ای خواجه ولی محرم اسرار کجاست</p>	<p>قیحجی؟ بقچه رخت من و دستار کجاست روز پوشیدن رختت و بهار و سحر دارم از رخت معانی همه اجناس ولی بیکی دلبر خیاط بفرمایم رخت شاه اجناس بهار یست کتان اندر بار من درین عقد عمایم سخنی سر بسته</p>
---	---

طبع قاری چو عروسیست که دایم گوید
شرب کو تافته کو اطاس زرتار کجاست

﴿ سید نعمه الله فرماید ﴾

دل ندارد هر که او را درد نیست || وانکه این دردش نباشد مرد نیست

﴿ در جواب او ﴾

<p>غیر یکتائی پوشش فرد نیست غیر کمخا در کستان ورد نیست در میان صوف باری کرد نیست در میان جامه پوشان مرد نیست</p>	<p>جامه بچاک صاحب درد نیست از کل بستان چو نازی پیش ما گر سقر لاطش غبار از پرز هست هر که هر روزی نبخشد خلعتی</p>
--	---

نیزه قندس سمور تیغ دار * زین دوبه بهر نبرد برد نیست
شهوَت انکیزی بیزار قماش * شوخ چون والای سرخ وزرد نیست

قاری اشعار تو در اوصاف رخت
عبد بطنان را یقین در خورد نیست

وله فی هذا الوزن قدس الله روحه

<p>گهنه گر باشد لباست باک نیست در حقیقت صاحب ادراک نیست هیچ رنگی به زرنک خاک نیست گر بود مجنون برهنه باک نیست دامن او چون ز هجران چاک نیست بر سر سجاده چون مسواک نیست</p>	<p>خوشتر از حمام و رخت پاک نیست هر که در بر جامه خود میدرد از همه رختی بیر میکن ماله عاقلانرا ناگزیرست از لباس قدر وصل بر چه داند پیرهن همچو دلق پیر خالی از عصاست</p>
---	--

بی میان بسته در میدان رخت
کس چوقاری در جهان چالاک نیست

امیر خسرو فرماید

یارب که آن درخت کل از گلستان کیست || وان پسته شکر شکن از نقلدان کیست

در جواب او

<p>وین طرفه رختهای نواز جامه دان کیست تا آن ز بقچه که واین از میان کیست هیات دست پیچ شما بادبان کیست</p>	<p>باز این قماشهای نفیس از دکان کیست از پوشیم بتاب و ببندم ز پیش بند بینید شده بر سر بیدق مختنان</p>
--	--

منع هنوز کینه نشد صوفش و فقیر * دده قدك دریده نکه کن زیان کیست
 آنجامه اتوزده و آنصوف سر بمهر | اینجا نکر که داغ که انجا نشان کیست
 آن پیش شاخ شرب چه شوخست در نظر | گویند کان درخت کل از گلستان کیست

هر کس که دید معنی قاری درین لباس
 پرسید کاین متاع نفیس از دکان کیست

✽ شیخ سعدی فرماید ✽

مشنوی دوست که بعد از تو مرا یاری هست | یاشب و روز بجز ذکر توام کاری هست

✽ در جواب او ✽

مشنوی جبه که جز پیرهنم یاری هست | یابجز پیش دستار مرا کاری هست
 گر بگوئی که بحمل و تقم کاری نیست | درو دیوار کواهی بدهد کاری هست
 آورم وصف غنی چته مردان بمیان | تاهمه خلق بدانند که ز ناری هست
 نه عجب سوزن اگر کشت رفیق والا | همه دانند که در صحبت کل خاری هست
 آنکه بر پیر کند موزه نارنجی عیب | تا نکر دست بپا برویش انکاری هست
 صفت جامه نه چیز است که مخفی ماند | داستانیست که در هر سر بازاری هست
 نه دلم میل بان دامک سردارد و بس * که بهر حلقه آن دام گرفتاری هست

قاری این عقد بدستار مدان بی سرّی
 غالب الظن من آنست که اسراری هست

✽ مولانا جلال الدین رومی ✽

از بامداد روی تو دیدن حیوة ماست * امروز باز روی تو دیدن چه دلرباست

﴿﴾ در جواب او ﴿﴾

از بامداد پیرهن نوحیوة ماست | امروز باز خشنخس مخفی چه دلرباست
 امروز روز خرّمی وعید پوششست | امروز هر لباس که در بر کنی رواست
 پیش کسی که کرد مرا عیب پوستین | سرمای صبح دیدو زمن عذرها بخواست
 زرّینهای گفته سردستیم بشعر | چون نیک بنگری همه انکشتین ماست
 آن روی باشدم که بود رویش آستر | آن روی از که جویم و این آستر کجاست

قاری بمهر رخت چو ذرات نجیها
 یا چون نجوم ثابت و سیاره سماست

﴿﴾ شیخ سعدی فرماید ﴿﴾

روز و صلم قرار دیدن نیست | شب هجرانم آر میدان نیست

﴿﴾ در جواب او ﴿﴾

چون زرم بهر نوخریدن نیست | چاره جز کهنه را دریدن نیست
 يك تن بی لحاف و زیر افکن | وقت آسایش آرمیدن نیست
 هر بده روز میدرد رختی | آنکه از جامه اش بریدن نیست
 چند کردم بگرد خوان مزاد | بختم از رخت غیر دیدن نیست
 گاه پیش ز کهنکی دستار | بر سرش طاقت کشیدن نیست
 مسکینی نیست لایقم ورنه | فرشش از بهر کس تریدن نیست

قاری از بس که موزه اش تنگست
 برهش زهره دويدن نیست

﴿﴾ خواجه عماد فقیه فرماید ﴿﴾

گسی بحضرت او ره نبرد و تنها نیست ﴿﴾ جدا نکشت زمانی زماو بی مانیست

﴿﴾ در جواب او ﴿﴾

بجسن اطلس چرخ سپهروالان نیست	مثال تافته خورشید عالم آرا نیست
بقیچہ منکر کو تهی شد از و الا	چو رفت کل زچمن موسم تماشا نیست
چه میبری زره از چکمه دورو مارا	در نیمقام که مایم زیر و بالا نیست
اگر ترا سرو پائیست در نظر دایم	مر از فکر سرو پا هیچ پروا نیست
با آسمان قد دیبا اکر کشد والا	اگر نه در بر اطلس رخیست والان نیست
غرض ز جامه والای شاهی قاری	یقین بدان که درو غیر عرض کالا نیست

نکر بصوف کتان کو چه نقش میازد
زهی دغل که حجابش ز روی کمخانیست

﴿﴾ خواجه حافظ فرماید ﴿﴾

میان ماو جمالش محبت از لیست ﴿﴾ که حسن دوست قدیمی و عشق از لیست

﴿﴾ در جواب او ﴿﴾

میان ماو مرقع محبت از لیست	گوه ملّع رنگین و خرّقه عسلیست
بحیب سریقہ در پرده دکمه پا برجای	یکی بسیرت اوتاد و یک بسان ولیست
قماش قلب که خیاط وصله زو ببرد	نماند آن بتو پوشیده کان ز دزد غلیست
بعنبرینه میارای جیب کمخارا	نکار خوب لقارا چه احتیاج حلیست
چنین که اطلس ز ربفت زهره طالع شد	قیاس کردم و پشمینه سنه ز حلیست

نه خوارشد بزمرستان کتان که موینه نیز ❀ اسیر مانده بکرما ز تیغ بی محلیست
بنزد کوی طلالا دکمهای ابریشم ❀ مثال جوهر اصلی ودانه عملیست

سخن زچپته و نوروزی و قبا کوید
دهان (قاری) ازان دائمپراز عسلی است

❀ ❀ ❀ خواجه حافظ فرماید ❀ ❀ ❀

اگرچه عرض هنر پیش یاز بی ادیبست ❀ ❀ زبان خموش ولیکن دهان پراز عربیست

❀ ❀ ❀ در جواب او ❀ ❀ ❀

<p>بطاچه مه و خور جام و کاسه حلیمست بهم برآمده دستار کین چه بوالجمیست که که گهی لکه بروی زباده غنیمت سبب پرس که آنرا دلیل بی سببیمست زعین قبه نمائی و غایت حلیمست چه صرفها که مرا در نهالی عربیست که بقیچه کردن سجاده عین بی ادیبست که متسکای مهش کرد بالش طنبیست</p>	<p>ز اطلس فلکم پرده در طنبیست پرده شاهد کمخاو جلوه گر میخک بصوف ازان جهت انکوره لقب کردند درین که سندلی بقیچه کش بیایه رسید بر آمدن همه رنگ شرب و والارا وجب وجب همه شب چارشب بدیایم بکیش کلکنه و دین فوطه حمام بر ختخانه قاری خرام و زینت بین</p>
---	--

ز نظم البسه (قاری) بفارسی کویان
زبان خموش ولیکن دهان پراز عربیست

❀ ❀ ❀ خواجه حافظ فرماید ❀ ❀ ❀

عیب زندان مکن ایزاهد پاکیزه سرشت ❀ ❀ که کنه دگری بر تو نخواهند نوشت

در جواب او

عیب قطنی مکن ای اطلس پاکیزه سرشت
تو اگر توت نسب داری و او کر پنبه
نه منم شیفته رخت که چون عریان شد
هوس خشت زرکوشک پرم در آذین
این عروسان سخن سهل مبین در پرده
در پس چرخه زن پیر جهان تابنشست

تارا و چونکه پیود تو نخواهند نبشت
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
در زمانی که بسازد فلک از خاکم خشت
تو پس بر ده چندان که که خوبست و که زشت
رایسمان سخن بگر درین طرز که رشت

قبر (قاری) چو مشرف شود از جامه صوف
یکسر از بستر صندوق کشندش بهشت

شیخ سعدی فرماید

این باد روح پرور ازان کوی دلبرست || وین آب زندگانی ازان حوض کوثرست

در جواب او

چشم ز روی بند در ایدل منور است
کمخاچه حاجتست برو پچک طلا
درزی چو جامه دکه نهادی بخانه آر
تن خوش شود زعات سرما بیوستین
در انتظار خلعت عیدی دو چشم من
اکثر ازان بشعر کنم وصف نرم دست

وز بوی عنبرینه دماغم معطرست
معشوق خوبروی چه محتاج زیورست
کاصحاب رادودیده چو مسمار بردرست
تشخیص کرده ایم و مداوا مقررست
چون کوش روزه دار بالله اکبرست
گر هر چه میرود سخن دوست خوشترست

(قاری) نواست شعر تو همچون سحیف صوف
و اشعار خلق جمله چو مدفون مکررست

﴿ سلمان ساوجی فرماید ﴾

هر دل که در هوای مجالش محال یافت ﴿ عنقای همتش دو جهان زیر بال یافت

﴿ در جواب او ﴾

<p>قاف قطیفه شهر او زیر بال یافت با حرب و شرب و اطلس و صوف اتصال یافت خود را سیه کلیم و پراکنده حال یافت ای بس که در طریق نمد کوشمال یافت عمری بسر دوید و با آخر محال یافت در جیب و آستین صبا و شمال یافت کتان بدرز بنجیه و کاسر شلال یافت</p>	<p>بر چتر مرغ قبه زر تا محال یافت خوش وقت آن سجیف که او بر کنار رخت میکرد سرکشی بپیک شده زان جهت تا کشت خاک مقدم زیلوچه بوریا سوزن بدرز روسی و والا و بیت کرد؟ در کلبستان شمیم کلی و جکن دلم هر جامه بود لایق چیزی بدوختن</p>
--	---

(قاری) که خوبنجیه کرباس خود گرفت

از صوف عاریت طلبیدن ملال یافت

﴿ خواجه حافظ فرماید ﴾

دل سرا پرده محبت اوست || دیده آئینه دار طلعت اوست

﴿ در جواب او ﴾

<p>کردنم زیر بار منت اوست دل سرا پرده مودت اوست فکر هر کس بقدر همت اوست دیده آئینه دار طلعت اوست</p>	<p>شمله کین عزتم زدولت اوست جان هوادار وصل خرکا هست این یکی کند لان زد آن خیمه شاهدی کر بسر کند معجز</p>
---	---

عاشق عنبرینه حیدم | سینہ کجینہ محبت اوست
 خانہای سلق خراب مباد | کانچہ دارم زمین دولت اوست
 کرو صحبت آنکه روزی بست | آرزویش همیشه صحبت اوست

(قاری) آندم که رخت نو پوشد
 همه عالم ککواه عصمت اوست

﴿ سید جلال الدین عضد فرماید ﴾

جان ما دوری ز خالکوی جانان برنتافت || کوی جانان از لطافت زحمت جان برنتافت

﴿ در جواب او ﴾

باقزی تن جامه چون باماه کتبان برنتافت | تافته تاب رخ شرب زر افشان برنتافت
 جامه بین درز رسوزن کو بز انو چون فتاد | در قدمداری و روی از تیر باران برنتافت
 مفرش از عظم سقر لاط و سمور آمد بتک | بود ملکی مختصر حکم دو سلطان برنتافت
 از مشاشل پیش والا کفت خسقی قصه | رای والا آن سخنها پریشان برنتافت
 چون کشد بردوش باریقه مقلب بکو | جامه کر نازکی بار کر یسان برنتافت
 جامه این لتهاکه از پوشیدن و شستن گرفت | فی المثل کر آستین برتافت دامان برنتافت
 کر تحمل برد آفات سماوی را نماد | پوستین باری جفای برف و باران برنتافت
 روی از سوزن نکرد الا که چون در هم کشید | برک کل سر تیزی خار مغیلان برنتافت

بی وجود آسترزان تاب یکتائی نداشت
 کر قرین خود چو (قاری) بار هجران برنتافت

﴿ شیخ سعدی فرماید ﴾

کس بچشم در نیاید که گویم مثل اوست * خود بچشم عاشقان صورت نبندد غیر دوست

در جواب او

جز قبا و پیرهن نبود بمالم یارو دوست
 با وجود دکمه دُر در کربان هر که او
 یک سرسوزن ندارد فکر رخت مردمان
 از شمیم جیب صوف و روی اطلس در جهان
 زیج مخفی و سطرلاب غلاف آینه
 هم بدان آینه بشمان توان دیدن عیان
 زاستین و دامن آن کو دست و لب را پاک کرد
 کی بخشش پوستین از سر بر آرد هر تنی

تن درون پوستین باشد بسان مغزو پوست
 وصف گوی ریسمانی میکند بپوده گوست
 آبروی رختها نزدیک کازر آب جوست
 شیوه و ناز گلستان هر بهار از رنگ و بوست
 بایدت تاجامه پوشیدن بدانی کی نکوست
 تاجل خراچه مظهر یاعبائی را چه روست
 نوزبی دسما ایست ایخوا چه اینش طبع و خوست
 اولش مغزی ببايد تا برون آید ز پوست

(قاری) از جنس دگر هر روز رخت آرد بپیر

هر که بیند گویدش این اوست یارب یانه اوست

(حرف الحیم)

من نوادر افکاره

عقلم بخیاط میکرد کنکاج
 بند قبا تیر پیکانست دکمه
 از پادر آمد از دست شد دل
 از جیها کرد افشاندنت هست
 از رخت حبری نبود کریم
 بر کرد قائم تسمه ز قند ز

در رخت صوفی دامانش قیغاج
 سوزن چون ناوک رختست آماج
 زان موزه های صغری و تیماج
 چون دفع پنبه از ریش حلاج
 نتوان گذشتن از بحر مواج
 چون آبنوس است بر تختۀ عاج

مدح عمامه میکوی (قاری)

تا بر سر آئی از خالق چون تاج

﴿ خواجه سعدالدین نصیر فرماید ﴾

شاه حسنی از تو یابد زیب و زینت تخت و تاج ﴿ میفرستند از بهشت عدن حورانت خراج

﴿ در جواب او ﴾

شاه کمخا از سنجیف و تقید دارد تخت و تاج ﴿ از برای دگمه اش در یافرستد در خراج
محترم کر باس زردک بهر روی صوف شد ورنه در بازار رخت او را کجا بودی رواج
پوستین قاقمی کش دگمه از قندس بود سندلی آنوس از بهر او بگزین نه عاج
بر بساط فرش غیر از یک نهالی خسب نیست گوبیالا افکنی دز شب ندارد احتیاج
ترکها باید که تا یابد اصولی طاقیه ورنه بتوان آستینی از بند بر ساخت تاج
از مفاصل جامه را کوئی که علت رونود زانکه میآید بدرزی از اتوداغش علاج

(قاری) این والای لیموئی بغایت رو برست؟
من ندانم از چه شد اینگونه نارنجی مزاج

(حرف الحاء)

﴿ کمال خجندی فرماید ﴾

خطت که بر خط یاقوت مینهم ترجیح ﴿ نوشته است بر آن اعل لب که (انت ملیح)

﴿ در جواب او ﴾

بزشم نرم که بر پنبه مینهم ترجیح ﴿ ز فوطه برکت کردد این حدیث صریح
بحیب جامه مثقالی سفید خطیست نوشته از ره مفتون که (البیاض صحیح)
خلیلدان چودر آید بنطق باچتمه سلاق ز اسمه زند بند بر زبان فصیح
تعلقی بمیان بند چون نمکدان داشت نوشته اند بزرحل براوکه (انت ملیح)

بدون صوف چو سجاده بینم از یقہ؟ * بگردنش کنم از درّ دانه‌ها تسبیح
 گنوں سزد که کنم شست و شوی مدعیان || که نظم البسه را کرده‌ام چنین تنقیح

بکوش (قاری) و دایم بیوش جامه نو
 که رخت نوحسنست و لباس کهنه قبیح

(حرف الدال)

✽ شیخ سعدی فرماید ✽

جان من جان من فدای تو باد || هجرت از دوستان نیاید یاد

✽ در جواب او ✽

صد عرقچین فدای طاقیه باد	هیچ از قالبش نیاید یاد
چشم عین البقر بقدر خیاط	بر سانادو چشم بد مرصاد
تاچه کرد آنکه نقش کمخاست	که درقنه بر جهان بکشاد
آنکه کز را نهاد بر بالا	دان که پیوده است یکسر باد
پنبه با قز بچفت هم رفتند	از میان نا کههان قصیه بزاد
بقچه در بارگاه رخت بدید *	پایه خویش و سندی نهاد

خرمی کز نبودی و فرجی

کی شدی روز عید (قاری) شاد

✽ خواجه حافظ فرماید ✽

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود * وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

﴿ در جواب او ﴾

یکچند پنبه دانه بخاکش مقرر شود | گردد بسی زود و دستار سر شود
 دستارها دگر همه با کیوها رود | وین کبر و ناز جمله ز سرها بدر شود
 گر باس شالین که میان توی صوف شد | یارب مباد آنکه کدا معتبر شود
 این سرکشی که در سر پوشی مصری است | کی دست کوتهم بمیانش کهر شود
 گویند برك سبز شود اطلس بنفش | آری شود ولیک بخون جگر شود
 ای سندلی که دولت رختست بر سرت | تن زن و کر نه بقیچه کشانرا خبر شود
 باور مکن که جبهه چو کفتی بیر تمام | بی مزد و کوی و پنبه و رو و آستر شود

(قاری) کس از قماش نکفته سخن ز تو

این راز سر بمهر بعالم سمن شود

﴿ خواجه حافظ فرماید ﴾

سالها دفتر ما در کرو صہبا بود || رونق میکده از درس و دعای مابود

﴿ در جواب او ﴾

سالها تار تم تا فسه کمخا بود | دل چون پر مکس شیفته والا بود
 پیش ازان روز که والا شود آب سر سنک | مهر او همچو خشیشی بدل خار بود
 قد سنجاب برویش زده اطلس دیدم | همچو آبی که درو رو ز صفا پیدا بود
 صوفی صوف مرا در حق بشمین شلوار | رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
 نهایت نرسانید بدايات قماش | گرچه کز در کره او پیک قدم فرسا بود
 دکمه میکشت چو پرکار به پیرامن جیب | و ندران دایره سر کشته پا بر جا بود
 صنمی دی بنمودست مرا والا ئی | کز لطافت همه کالاش ازان پیدا بود

از جهان رفت و کفن نیز برویش نشد

آنکه او منکر اوصاف لباس ما بود

سلمان ساوجی فرماید

سنباش راتا صبا برکل مشوش میکند * هر خم مویش مرا نعلی بر آتش میکند

در جواب او

قالبك زن چون رخ والا منقش میکند * بهر شلوآرز افشان خاطر م خوش میکند
 کرده در کار علم رفاف کار قرمزی ریشه نعلك زده نعل در آتش میکند
 تنکچشمی چون زره آنکس که عادت کرده است کر تیرش میرانی مشنو که ترکش میکند
 کهنکان را جامه نو هر زمان آرد بکار رخت افزون شیوه خوبان مهوش میکند
 آفرین بادا بلك سوزن آن نقش دوز کورخ گذرونی کتان منقش میکند
 در پی معنی رنگین نقش بند فکرتم در سخن هر دم خیال شرب زرکش میکند

بردگو میلک خاص و میخک قیف و قطعی گو برو

صوف گو باز آ که قاری ترک این شش میکند

خواجه حافظ فرماید

کی شعر ترا نکیرد خاطر که حرین باشد || يك نکته درین دفتر گفتیم و همین باشد

در جواب او

بخشد کهن آنکش نوپوشی ثمین باشد * يك نکته درین دفتر گفتیم و همین باشد
 گرانکله چون خاتم آرم بسر انکشت صد ملک سلیمانم در زیر نکین باشد
 والا و مشلسل را قسمت زازل این بود گین شاهد بازاری و آن پرده نشین باشد
 شد دلق جرز دانش روزی و قبا چته در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
 کمخای خطائی کو هر کو بخطا بیند نقشش نخرم ار خود صورتگر چین باشد
 مشنوتو که سجاده دل بر کند از مسواک * این سابقه پیشین تار و پسین باشد

قاری بامید نو گو کهنه بدر در بر

شاید که چو واینی خیر تو درین باشد

﴿﴾ خواجه حافظ فرماید ﴿﴾

واعظان کین جلوہ بر محراب و منبر میکنند ﴿﴾ چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

﴿﴾ درتتبع او ﴿﴾

چکمه را بهر تنعم زیر و بالا میکنند	نازکان کین موزة برجسته برپا میکنند
کین تکبر از قبای صوف و دیا میکنند	یارب این نوخلعتان باه یاک و میخک رسان
نیم بگز این یقهارا از چد پهناس میکنند	مشکلی دارم پیوس از جامه پوشان زمان
کین همه قلب و دغل در لای گنجام میکنند	از دوال احتساب شرب کوئی غافلند
تا جرائش وصف پهناس و درازا میکنند	هست باریکی وزمی موجب مدح قش
حلقه کوئی بکوش موج دریا میکنند	انکله باکوی صوف موج زن در اتصال
شاهدان خوش از برای عرض کلام میکنند	این همه برجامه والا غداد مشک و زر
زانکه تعلیم خیال آن زوالا میکنند	زیر هر توفی ز کسان باف توفی دیگرست

خازنان خلد قاری در معانی این درر

بهر حیب حلما کوئی مهیامی کنند

﴿﴾ مولانا ذهیرالدین فاریابی فرماید ﴿﴾

دوش چون زلف شب بشانه زدند || رقم کفر بر زمانه زدند

﴿﴾ درتتبع او ﴿﴾

رقم کفر بر زمانه زدند	ریشه شده را بشانه زدند
طبل بالش زنان بخانه زدند	نوبت جامه خواب را بسحر
از تو جامها زبانه زدند	برق والا و شعله خستی
پرده را سر بر آستانه زدند	انچه را تحت سندی دادند

چارقب را بیادشاهی رخت ❀ کوس اقلیم پنج گانه زدند
 نقش آماج داشت کمان دوز | تیر سوزن بر آن نشانه زدند
 قاری از بهر دفع سرما باز
 ریش موئینها بشانه زدند

❀❀❀ خواجه صدرالدین جوهری فرماید ❀❀❀

دعوی حسن بر خسار تومه کرد نکرد ❀❀ | بارخت کس سوی خورشید نکه کرد نکرد

❀❀❀ در جواب او ❀❀❀

نسبت چتر شهبی عقل بمه کرد نکرد چهره شاهد والا بجز از مشک و غداد صوف بنکرکه سچیف قدک و بر تنگست بجز از بید در ایام کل ایخواجه کسی شیب جامه بسر خود عوض دستاری در مقامات عمایم که دو صد اسرار است	دیده زان سایه بخورشید نکه کرد نکرد هیچکس بر سر بازار سیه کرد نکرد شاه پیوند بامثال سپه کرد نکرد کار موئینه و پشمینه تبه کرد نکرد گس نبست ارکه بیست است کته کرد نکرد غیر مساوک درو آمده ره کرد نکرد
--	---

آن قواره که بر آید ز کریبان قاری

شاعری غیر تو تشبیه بمه کرد نکرد

❀❀❀ خواجه حافظ فرماید ❀❀❀

گوهر مخزن اسرار همانست که بود ❀❀ حقّه مهر بدان مهر و نشانست که بود

❀❀❀ در جواب او ❀❀❀

جوهر صوف و سقر لاط همانست که بود ❀❀ ارمک و خاص بدان مهر و نشانست که بود

گیسه اطلس پر کرد عبیرو عنبر * در بر رخت همان مشک فشانست که بود
سوی مدفون خود ایشاهد مشکو بازای زانکه بیچاره همان دلنکرانست که بود
چون بچشند ونپوشند بخیلان ناچار جامدانشان همان مهر و نشانست که بود
جیب تانکسلد از کوی درو زر خورشید همچنان در عمل معدن و کانست که بود
مدتی شد که زهم باز نکردم دستار گوهر مخزن اسرار همانست که بود

لته کیوه شده جامه منعم قاری
دلق درویش بدان سیرت و سانست که بود

امینی فرماید

گره زطره عنبر فشان کشید و کشاد || هزار نافه صبا در میان کشید و کشاد

در جواب او

ز بچه بند دلم چون روان کشید و کشاد ز رختها بخود اول کتان کشید و کشاد
کشیده بند کشادند بسته والا از ارها همه واشد ازان کشید و کشاد
ز کیسهای کریبان و یقههای بناف هزار نافه صبا در میان کشید و کشاد
بطیره مانندم ازان تنکه کو بطراری کره زتنکه بازار کان کشید و کشاد
کشید رشته ز بکشودنی مکر معجر که سوزنی زوی آن دلستان کشید و کشاد
هر آن سخن که نمود آن عمامه سر بسته * کله ز ترک بمعنی زبان کشید و کشاد

هزار آستیش باد جبه ای قاری
که جیب و دامن رخت کتان کشید و کشاد

خواجه حافظ فرماید

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند * چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

در جواب او ❀❀

نشان پوشی و نقش علم نخواهد ماند ❀ نماند بند قی و ریشه هم نخواهد ماند
 بیوستین توانگر حسد مبر درویش ❀ که پشت ابلق و روی شکم نخواهد ماند
 اگر چه در بر کرما شد ست زیلو خوار ❀ حصیر نیز چنین محترم نخواهد ماند
 بیوش جامه امسال و رخت پار بخش ❀ نماند کهنه و نو نیز هم نخواهد ماند
 طریق کیوه قدمدار است و این اولی ❀ زمیخ چون بکفش یکدرم نخواهد ماند
 بگرد رایت خورشید بود این مسطور ❀ که خرکه و تق و چتر جم نخواهد ماند

سخن مگو بلباس ایحسود باقاری
 که صوف قبرسی و جل هم نخواهد ماند

❀❀ خواجه حافظ فرماید ❀❀

تا زمیخانه و می نام و نشان خواهد بود ❀❀ سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

❀❀ در جواب او ❀❀

تاز قطنی و قدک نام و نشان خواهد بود ❀❀ تم از شوق شمط جامه دران خواهد بود
 بر زمینی که درو سندی رخت نهند ❀❀ سالها سجده که بچه کشان خواهد بود
 حلقه انکله جیب بکوش از از لست ❀❀ برهانیم که بودیم وهان خواهد بود
 چشم مدفون چونهد سر بکنار جامه ❀❀ برخ شاهد کمخا زکران خواهد بود
 بعد ماو توبسی صوف سفید و سبزی ❀❀ که لباس تن هر پیرو جوان خواهد بود
 بروای دامک شلوار که بر دیده تو ❀❀ راز لاکوته نهانست و نهان خواهد بود

رخت قاری اگر از بچه یاران باشد
 خلعت صوف بدوش دکران خواهد بود

﴿﴾ همچنین در جواب او ﴿﴾

<p>از پی وصله دو چشم نگران خواهد بود برهانیم که بودیم وهان خواهد بود تا بد معظمی آنچه سران خواهد بود که زیارت که حاجات من آن خواهد بود دیده بکشای که آن نقش جهان خواهد بود بره پاچه تبیان نگران خواهد بود</p>	<p>تا که رختم بهر جامه بران خواهد بود دست ما درازلو دامن یکتائی بود آفت دور بدستار بزرگان مرصاد بر سر قبر قدك صوف مربع فکنید چون دهی بر سر صندوق رختم تشریف چشم آندم که سراویل بیایم نبود</p>
---	---

خانه اقمشه رخت خیال قاری
ایمن از تفرقه دزد وعوان خواهد بود

﴿﴾ خواجه حافظ فرماید ﴿﴾

در ازل عکس می لعل تو در جام افتاد | عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد

﴿﴾ در جواب او ﴿﴾

<p>هر کجا برهنه در طمع خام افتاد بود سر کشته ولی نیک سر انجام افتاد قرعه ام یکسره برفوطة حمام افتاد چون ندادست ازان طشت من از بام افتاد که ز سرمام کنون لرزه بر اندام افتاد راز سر بسته ما در دهن عام افتاد صد شکن از طرف کفر در اسلام افتاد</p>	<p>در ازل پرتو کرباس بر اندام افتاد تا نکردید بسر نیک نیامد دستار میزدم فال بهر جنس میان بندی را زین همه رخت مرا طشت فلک سرپوشی جامه صوف بقبرم ز چه پوشی فردا ارمکی گفت چو دلال بهایش میکرد تا نهادند بر صوف قماشات خطا</p>
--	---

دوش قاری قلمی قصه خستی میکند
آتش اندر ورق و دود در اقلام افتاد

﴿﴾ شیخ سعدی فرماید ﴿﴾

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند ﴿﴾ نه چنین صورت معنی که توداری دارند

﴿﴾ در جواب او ﴿﴾

<p>جامهائی که ببارند جز اطلس بارند نیست چیزی که بگیرند و دگر بگذارند که بازار قماش این همه اندر کارند جامه شان بنده و خو دخواجه خدمتکارند پیش رویت دگران صورت بر دیوارند نه چنین صورت معنی که تو داری دارند</p>	<p>کلهها پیش کل شرب سراسر خارند غیر دستار که بپوش و مندیله او بحقارت منکر کاسترو خضری و شال آنکسان را که توبینی بسه وردار لباس صورت اطلس چرخنی چو بدیدم کفتم جامها دیده ام ای طرفه عذار والا</p>
---	--

قاری این اطلس کهنجای نفیست که خود

همه پشمینه خرانند که در با زارند

﴿﴾ خواجه حافظ فرماید ﴿﴾

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد || بنیاد مکر با فلاك حقه باز کرد

﴿﴾ در جواب او ﴿﴾

<p>پارا بنرم دست نهالی دراز کرد دستار کهنه بین که مرا سرفراز کرد از بوری او پوستکت بی نیاز کرد حمل عمامه آنکه بروی مجاز کرد</p>	<p>خرم تی که کوی شب از جامه باز کرد با آنکه یکدم نتوان بست اندرو منت پذیر کرد ز زیلو که بانمید حقا که از حقیقت مسواک غافلست</p>
---	---

دامن فشاند برقدك آندم تم که دست ❀ بر آستین صوف مربع دراز کرد
گر کس نه قیام بطاعت توان نمود ❀ پیش و پس برهنه نشاید نماز کرد

قاری بکرد بالشك ما از روی کت
آنکو نداد تکیه چه عشرت چه ناز کرد

❀ امیر حسن دهلوی فرماید ❀

فلک با کس دل یکتا ندارد ❀ ز صد دیده یکی بینا ندارد

❀ در جواب او ❀

کاستان رونق کمخا ندارد	چمن آرایش دیبا ندارد
تم تا یافت در بر صوف طاقین	سر حبر و دل خارا ندارد
ترحم کن بر آنکس ای ملبس	که اوشلوار خود در پا ندارد
ببر آنرا که دستی رخت نونیست	دل عیش و سر صحرا ندارد
ازین نه تو نپوشم يك دو توئی	فلک با کس دل یکتا ندارد
برقد شمط این اطلس چرخ	❀ گوش بهنا بود بالاندارد

بوصف جامها قاری چو پرداخت

درین طرز سخن همتا ندارد

❀ خواجه حافظ فرماید ❀

مطرب عشق عجب سازو نوائی دارد ❀ زخم هر زخمه که زد راه بجائی دارد

❀ در جواب او ❀

کل بر اطلس اگر چند قبائی دارد ❀ نه قبائست که کویند بهائی دارد

مشوا بخواجه تو در مذهب ارباب لباس
 طیلسان صوفی ارمک بود از بند قیش
 خوش گرفتند بسنجاب زمستان خرگاه
 در بر شاهد ما اطلس والا نکرید
 غیر ششماه کتان تاب نیارد در بر
 خرقه پوش آنچه شد از مفرش و مرکب عاری
 نیست جز اطلس و الباغ و میان تو کاسر

که قبیای مله بیصوف صفائی دارد
 وز کلیم عسلی نیز ردائی دارد
 دولتی آنکه چنین آب و هوائی دارد
 چاک در دامن اوراه بجائی دارد
 بنده ارمک خویشم که وفائی دارد
 خوب و مرغوب جرزبان و عصائی دارد
 پادشاهی که مسایه کدائی دارد

پر بدستار طلا دوز نکه کن قاری

کانکه بنهاده بسر فرتهائی دارد

ومن نوادر طبعه ❀

مله را آستر خسقی و والا نرسد
 کس نپوشید ببالای قبا پیراهن
 جامه صوف کتان گرچه برسد باریک
 دکمهائی که نهادند بمشکین و الا
 پیش جیب و یقه صوف مربع نازم
 اینچنین جوز کره کان زمعانی بستم

همه کس را بجهان منصب والا نرسد
 آنکه را زیر بود جای ببالا نرسد
 گو مخوان نقش که در حسن بکمخا نرسد
 حقش آنست که لولوست بلالا نرسد
 گرچه بردامن او دست تمنا نرسد
 دامن از بخت بد ارزانکه بجوزا نرسد

قاری این شعر که در البسه درمییافی

بمعانی توهری سروبی یا نرسد

❀ مولانا حافظ فرماید ❀

دل مابدور رویت زچن فراغ دارد ❀ که چومرو پای بندست و چولالد داغ دارد

در جواب او

<p>که بد که پای بندست وز درز داغ دارد مگر آنکه کیف کلکون بر هم چراغ دارد سره پری طوطی عجب اینکه زاغ دارد نوسه یاه کبهایین که چه در دماغ دارد نه هوای سرد بستان نه هوای باغ دارد که ز پوستین ابلق چندنکو الاغ دارد زهد نهد فروشن جهان فراغ دارد</p>	<p>دل ما بوصل ارمک ز قبا فراغ دارد شده ام بجیب اطلس شب عنبرینه گمره قد صوف زاغی بین بر صوف سهر طاقین ز شبه عجبیم آید شده کوی جیب کمننا ز بهاری و کلی آنکه عمامه کرد و جامه بصاف جامه پوشان بنکر بشاه اطلس بکول چو وقت سر ما شده پشت کرم قاری</p>
--	--

شیخ سعدی فرماید

بسیار سالها بسر خاک ما رود || کاین آب چشمه آید و باد صبارود

در جواب او

<p>کین پنبه آید و بکلاه و قبا رود تا دکمها از آنکه بر آید کجا رود مانند سرمه دان که درو توتیا رود شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود میلاک مگر بیچنه خاص شمارود در رخت عاریت بت کبر چرا رود ناکاه هم سرش بسر بنجها رود</p>	<p>بسیار صوف و چتر بتشریفها رود اینست حال جامه که دیدی بکازری در کیسهای جیب عروسان رود عبیر ای رخت نو بکهنه پوسیده چون رسی بر جامه کتان بهاری چه اعتماد در حیرتم از آنکه ندارد لباس خویش سوزن بکار درز عجب تیز می رود</p>
--	---

قاری لت کتان که کنون میکنی نکه

روزی چو لته لت زده در زیر پارود

﴿﴾ خواجه حافظ فرماید ﴿﴾

دوش میآمدور خساره بر افروخته بود ﴿﴾ تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

﴿﴾ در جواب او ﴿﴾

<p>آتشین تافته آل بر افروخته بود ﴿﴾ ای که دیدی که کهن خان اتابک میسوخ قیف یک پرمکس در دل والا نشست زربکف کرد طلا دوزی و زر کرده سوخت ریش بر باد بسی داد بوقت سرما شمع بانسبت پیراهن زرکش دیشب</p>	<p>تا کجا شرب لحافی شب دی سوخته بود اطلس قرمزی آتش زرخ افروخته بود یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود آنکه در موسم کل ^{zur Rosezeit} موینه بفرخته بود چون بدیدم نظرش بالک دلسوخته بود</p>
--	---

خوانده ام گفته قاری همه اوصاف لباس
 جامه بود که بر قامت او دوخته بود

﴿﴾ مولانا حافظ فرماید ﴿﴾

در نظر بازی ما بیخبران حیرانند ﴿﴾ من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

﴿﴾ در جواب او ﴿﴾

<p>در لباس این سخنان جامه دران میدانند دهی چند که آنهاش همه دندانند غیرت اطلس کلکون خور رخشانند کازرائش عوض اجرت خودستانند ماه و خورشید بچرخ آینه میگردانند</p>	<p>در قبا پوشی ما کج کلهان حیرانند دانم این گوی دُر کرد کربانها چیست رخت لاوسمه و زربفت که بی زر بزرندانند جامهائی که مرا هست بشستن چورسد تا بسر راست بدارند عروسان معجر</p>
---	--

جامه صوف بیوشند و نشینند بخاک | جامه پوشان چنین مستحق پشیمانند
 دمه برجامه والا نکرو غنچه کل | نیست پوشیده بتو هر دو هم میمانند
 طرفه بازار قماشیت که ماشاء الله | قدر ماشا و سقر لاط هم یکسانند

گرچه دانم هنری گفته قاری بلباس
 چه توان گفت که این خلق هنر پوشانند

❦ شیخ سعدی فرماید ❦

دنی آن قدر ندارد که بر او رشک برند || یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند

❦ در جواب او ❦

نیست تشریف لباسی که بر او رشک برند | یاقد ناقص او را غم بیهوده خورند
 نظر آنانکه نکردند بیشمین شلوار | الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
 زنده آنست که کرد دست کفن میت را | مرده آنست که رختی بغزایش ندرند
 زمه را که تو دیدی ز عزیز دستار | عاقبت کیوه شد و خلق برو میگذرند
 رخت میت چو ببردند چه فکر آنانرا | که بیابند و قسم بر سر سی پاره خورند
 من هنرهای در دمه بگویم در رخت | تا چو در جیب بیابند غنیمت شمردند
 آنکسانی که میان بند و عقود دستار | نیک بندند بدانید که صاحب هنرند
 نیست دایم جبهه دوش تو سنجاب و سمور | دیگران در شکم مادرو پشت پدرند

قاری امروز کرایسانست برهنه فردا

صوف و دستار مگر بر سر قبرش بدرند

❦ مولانا جمال الدین فرماید ❦

مژده ای آرام دل کارام جانها میرسد ❦ دل که از ما زفته بود اکنون بجاو میرسد

❦ در جواب او ❦

<p>جز سقر لاط بهمت کان پهنای میرسد هر زمان خاری زسوزن بیمحابا میرسد گریبقتد جامه اورا ببالا میرسد میرد از راستی این را و آنرا میرسد مژده پوشش بجمعی بی سرو پامیرسد ناوک سرمای قوسی کان بتنها میرسد</p>	<p>در برش بر قد همه رختی ببالا میرسد اطلس والا جناب نازک کلروی را گوتهی راهجو کردم کز چنین آرایشی دلبر رعنا چو کیرد شاهد کمخا بهر عید آمد وز کلاه و کفش نوایعاریان از کول باید چپر وز پوستین بره سپر</p>
---	---

گاه کز کردن قماش از هر دوسر در البسه

صیت شعر قاری از اقصا باقصا میرسد

❦ شیخ سعدی فرماید ❦

باد آمد و بوی عنبر آورد || بادام و شکوفه بر سر آورد

❦ در جواب او ❦

<p>کوته جبهه زود در بر آورد وز بحر زد کمه کوهی آورد گو در بر سیم وزر بر آورد باد آمد و بوی عنبر آورد وزیزد قماش دیگر آورد در مدحت موینه در آورد</p>	<p>تن چون ز لحاف سر بر آورد شد غرقه بجیب خویشتن حبر شاخی است چه طرفه چار قبش زان جیب که عنبرینه با اوست از فارس متاع برد تاجر قاری قلمی که بهر تحریر</p>
--	---

از موی سمور بست و سنجاب

مدنیز ز قندش بر آورد

خواجه حافظ فرماید

دل جز مہر مہرویان طریق در نمیگیرد * زہر در مہدم ہندش ولیکن در نمیگیرد

در جواب او

<p>عشقدان را سرآن خاتون زمانی بر نمیگیرد نماید طایلسان در پرده سالوسی ولی شکفت بمعجر آتشین والای کلہکوزا کہ میوشی سرم جز رخت پای اندازو جیب خلعت تشریف حدیث ایچامدہر داز از طرازو شرب زرکش کو بشریفیت چوسوزندان جیب از زردست آل</p>	<p>کہ کیتی بوی مشک ولادن وعنبر نمیگیرد شی کرشختہ سانوس در چادر نمیگیرد عجب کرتوبتی این شعلہ در بجر نمیگیرد دری دیگر نمیداند رھی دیگر نمیگیرد کہ نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد زبانی آتشینم هست لیکن در نمیگیرد</p>
--	--

بوصف چارقب قاری چو کوی در بیستم نظم
 عجب کربخت سر تا پای من در زر نمیگیرد

مولانا حافظ فرماید

آنانکہ خاکرا بنظر کیمیا کنند || آیا بود کہ گوشہ چشمی بما کنند

در جواب او

<p>چندین کرہ بعقد نشاید رها کنند اہل نظر معاملہ با آشنا کنند تا آن زمان کہ پرده برافتد چہا کنند آنانکہ خاکرا بنظر کیمیا کنند ہر کس حکایتی بتصور چرا کنند آیا بود کہ گوشہ چشمی بما کنند</p>	<p>دستار ہر دو روز همان بہ کہ وا کنند رختی کہ میخری بستان زود ز آشنا تشریفہا بپچہ و محفل پر از غریو حیران گوہای زر جیب سفله اند چون مخفی است انچہ درین جیب اطلس است جامہ بران چو وصلہ زعین البقر برند</p>
---	--

دردی ز زخم جامه که بر تن رسیده است * ز ابیاری طیبیش آخر دوا کنند
چون خرقه را ز وصل عصائی کزیر نیست | آن به که کار خرقه رها باعصا کنند
مدح قماش قلب هم از تاجران شنو | صاحب‌دلان حکایت دل خوش ادا کنند

قاری چه شد بشال سقرلاط اگر بدید
شاهان که التفات بحال کدا کنند

﴿﴾ مولانای رومی فرماید ﴿﴾

نکارا مردکان از جان چه دانند || کلاغان قدر تابستان چه دانند

﴿﴾ در جواب او ﴿﴾

.....
که سلطانان غم دربان چه دانند	نیفتد جمله با احوال پرده
کلاغان قدر تابستان چه دانند	بصوف زاغکی کم ز روسی
طریق سیر این میدان چه دانند	بچکمه گرچه کوها یا در آرند
رموز پاچه تبیان چه دانند	چون شناسند پاره ز آستین هم
بهای روسی و کتبان چه دانند	نمد سازان که پشمینه فروشند

بیوش این دلوق معنی قاری از خلاق

که خلقان سرّ این خلقان ندانند

﴿﴾ شیخ سعدی فرماید ﴿﴾

دوش بی روی تو آتش بسرم بر میشد * آیم از دیده همیرفت وز زمین ترمیشد

در جواب او

جیب اطلس چو پر از کشته عنبر میشد
 سحر آشفته چو بزخامت از جامه خواب
 در عروس تنق حمله نظر میکردم
 علم زر بسر آنروز که دستار نمود
 سوخته جبه شب بردو بمن گفت صباح
 از سرم فوطه جدا مانده و بادم زده بود
 دیدم ایجامه سحر کوی کریبان ترا
 جامها جمله ازان نغمه معطر میشد
 جامه مجستم و دستار بهم بر میشد
 پیش چشمم درو دیوار مصور میشد
 دید دل کش خرد و صبر در آنسر میشد
 دوش بی روی تو آتش بسرم بر میشد
 وز دماغ آب همی رفت وز زمین ترم میشد
 سینه از مهر تو چون صبح منور میشد

ورق اطلس و والای تو دیدم قاری
 پیش او دفتر کل جمله مبتر میشد

مولا با حافظ فرماید

آنکه رخسار ترارنگ کل نسرين داد || صبرو آرام تواند بمن مسکین داد

در جواب او

آنکه تشریف ترا خبر زنج رنگین داد
 آنکه اورخت سفیدم جهت تابستان
 بالش و نطع و نهالی و لحاف بخشید
 تو و روسی و کتان و من و کرباس چوشال
 خوش عروسیست بخرخلعت تشریفی ایک
 اینچنین جامه رنگین که خیالم پرداخت
 صوفیکی نیز تواند بمن مسکین داد
 لطف فرمود زمستان قدک رنگین داد
 بچه و صندلیم بهر سرو بالین داد
 آنکه آن داد بشاهان بکدایان این داد
 هر که پوشید بدو بند قبا کابین داد
 فلککش کوی کریبان زدر پروین داد

دست قاری چو بارمک نرسید از افلاس
 خویشتن رایگی خاص زبون تسکین داد

شیخ عطار فرماید

نسبت روی تو باروی پری نتوان کرد * از کجا تا کجا بی بصری نتوان کرد

در جواب او

<p>از کجا تا کجا بی بصری نتوان کرد کله از گردش دور قمری نتوان کرد بهر آن ^{که} کم ازین جان سپری نتوان کرد برخ لاله و کلبرک طری نتوان کرد ما بر آنیم که دعوی سری نتوان کرد</p>	<p>نسبت شرب زرافشان پری نتوان کرد سالوو ساغر اگر زانکه بعقدت نرسد از برای لت کستان سپری زر باید نسبت کونه والای بی و برمی جز بدستار طلا دوز و کلاه قمه</p>
---	--

قاری این جلوه خوبان همه از رخت خوشست

بی سرو پای نکو جلوه کری نتوان کرد

لا ادری قائله

بوی کیسویت دماغ جان معطر میکند || دیدن رویت چراغ دل منور میکند

در جواب او

<p>..... خلعت فاخر فقیرانرا توانگر میکند سوزنلشها بر کلاه خان و قیصر میکند هر زمان شخصم سراز جیب دگر بر میکند چون برون میآید از حمام در بر میکند</p>	<p>..... منعمی کرجامهای کهنه در پوشد کداست همتم از تاج فقر بایزیدی وادهمی بسکه سوزا خست رختم نیست پیدا جیب آن بر کسی رحم آیدم کوجامه چرکن شده</p>
--	---

دولتی اودان که دستی رخت نو پوشیده است * همچنان ناشسته فکر دست دیگر میکند
 در فراق خیمه و خرگاه و زیلو و نم * این بخود می بچد و آن خاک بر سر میکند

هر که باقاری کند دعوی بشعر البسه
 بحث باصوف مربع از جل خر میکند

مولانا حافظ فرماید *

روشنی طلعت تو ماه ندارد || پیش تو کل رونق گیاه ندارد

در جواب او *

افسر خور شوکت کلاه ندارد	زینت چتر قطیفه ماه ندارد
گیست بدل داغ این سیاه ندارد	نی من تنها شدم زشده پریشان
ملک نکیرد اگر سپاه ندارد	از مله ایصوف رو متاب که سلطان
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد	گوشه که جمله است منزل انسم
پایه کل در چمن گیاه ندارد	کل که بود تا بود بحسن چو اطلس
آینه دانی که تاب آه ندارد	دامن پاکت ز کرد راه نکهدار

فرد چو یکتائیست گفته قاری

دعوی او حاجت گواه ندارد

مولانا کاتبی فرماید *

این کهن دیر جهان کشته فراوان دارد * دم عیسی نفسی جو که داش جان دارد

در جواب او *

زوده نرم که اقلیم صفاهان دارد * تو میندار که از معدن کتان دارد

در بر جلهاء پرز یور وکت رخت سیاه
 رخت کازر مزدش عشق که بادامن باک
 بخیره را چونکه شکافند نکر باکر باس
 مسجدی دان بصفه جامه که شیرازه چاک
 برد از لویه رو باه و بروت ماچه
 دیو راهست اگر تخت سلیمان دارد
 سنک برسینه زنان رو بیابان دارد
 کین کفن بر کف و او تیغ بدنان دارد
 راست بر صورت محراب بدامان دارد
 خجالت آنریش که دهقان خراسان دارد

برسراقشه و رخت نفیس ابقاری

این کهن دیر جهان کشته فراوان دارد

✽ شیخ سعیدی فرماید ✽

آنکه برنسترن از غالیه خالی دارد || الحق آراسته حسنی و جمالی دارد

✽ در جواب او ✽

خوشدل آنخرقه که باوصه وصالی دارد
 آنکه برنسترن از غالیه خالی دارد
 الحق آراسته حسنی و جمالی دارد
 آفتابست که در پیش هلالی دارد
 او در اندیشه کج فکر محالی دارد
 جامه خوابی که وی از شرب دوالی دارد
 خرم آن شمله که باریشه خیالی دارد
 جز که آن دوخته بروی کلک مشکین چیست
 روی کمخای ختائی چو بدیدم کفتم
 جامه تافته آل ز شیرازه چاک
 راستی آنکه طلب میکند از عقد سدیج
 میزند شام و سحر گاه بطل بالش

همچو دستار که آشفته شود وقت سماع

قاری این شعر تو در البسه حالی دارد

✽ سلمان ساوجی فرماید ✽

اسیر بند کیسویت بجا در بند جان باشد ✽ زهی دیوانه عاقل که در بندی چنان باشد

در جواب او

اگر بر مفرش رخت نکاهت یکرمان باشد
 برخت سبر قیغاجی خشیشی دیدم و کفتم
 بکهنه اطلس چرخ چه نسبت میکنی آخر
 رخ از زیلو نکر دانه بخار بوریا از فرش
 ز کرد آن زه مفتون خطی خواندم که تفسیرش
 بروی یکدیگر پوشیدن رخت آنچنان باید
 هوای سرمه دان عاج در صندوق من یابی

ز دنیا می رود قاری چو کرباس کفن ساده
 ولیکن شعر رنگینش بماند تاج جهان باشد

شیخ سعدی فرماید

که بر گذشت که بوی عبیر می آید || که می رود که چنین دلپذیر می آید

در جواب او

ز حیب تافته بوی عبیر می آید
 بره گذشت یکی بچه در بغل کفتم
 چو شیب جامه والا کجاست منظوری
 عجیب مانده ام از کارخانه حلاج
 چنان همی سپرم راه نرمدست چو کز
 ز تیر کز زقبا چشم بر نخواهم دوخت

زاطلس فلک ار زانکه خلعتی دوزی
 بقدر معنی قاری قصیر می آید

تیر کز ۱۹

﴿﴾ خواجه عماد فقیه فرماید ﴿﴾

تادل سخن پذیرو سخن دلپذیر شد ﴿﴾ جازا زوصل هممنفسی ناگزیر شد

﴿﴾ در جواب او ﴿﴾

<p>خوشبوی کشت رخت و ببرد پذیر شد تن را زوصل پیرهنی ناگزیر شد نگذشت هفته که زاهل سریر شد رختش بخلد سندس خضر حریر شد جبه جوان برآمدو در پنبه پیر شد هر کس که آن بدید بچشمش حقیر شد گیرم بترك شخص چو شیخ کبیر شد</p>	<p>زاندم که در خریطه اطلس عبیر شد کرمای گرم اگر نبود نیز دار به انکس که برنهایی وکت خفت یکدمی وان تن که اونیافت درین سرخ نسج از عشق وصل خرّمی و چکمه و نم دستار کوچک ارچه بزرگی بسر نهاد از خرقه و عصا و کلاهی کزیر نیست</p>
---	--

قاری زمین اطلس و کمخا جهان گرفت

آری کل از رواج کل چون عبیر شد

﴿﴾ خواجه حافظ فرماید ﴿﴾

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود ﴿﴾ تعبیر رفت کار بدولت حواله بود

﴿﴾ در جواب او ﴿﴾

<p>بر حیب دکمهای دُرش همچو ژاله بود صدبار به زرنک کل و روی لاله بود وز کله کلاه مغرق پیاله بود بررویش از شرابه مشکین کلاله بود</p>	<p>والابباغ رخت بدیدیم و لاله بود آن جرم آل ولالی و کلکون بشاهدی در بزم رخت می همه ازرنک قرمزی دیدم پرده شاهد والا که تافته</p>
--	---

اطلاس عروس میشود داماد کشته صوف ❀ زایاری و حریر خطیشان قباله بود
 زیر کلاه بود خوش آئیده کلاه پوش ❀ مانند ماد بدرو زهش همچو هاله بود
 تشریف رسید پس از شش مهم زغیب ❀ و آن خود بقدرت جامه طفل سه ساله بود

قاری بخواب دید سقر لاط یکشی
 تعبیر رفت چکمه و ماشا حواله بود

❀ مولانا کمال الدین کاتبی فرماید ❀

هر که وصات طلبد ترک سرش باید کرد || ورنه اندیشه کاری دگرش باید کرد

❀ در جواب او ❀

هر که افسر طلبد ترک سرش باید کرد ❀ ورنه تدبیر کلاه دگرش باید کرد
 و آنکه راهست هوا جامه پاک و حمام ❀ صبح خیزی چونسیم سحرش باید کرد
 مردگر بستن دستار خود آمد عاجز ❀ چون زنان مقنعه حالی بسرش باید کرد
 هر که خواهد که کشد شاهد کمخا در بر ❀ دکه جیب زلولوی زرش باید کرد
 خوبی رخت سراپا ز سحیف پهنست ❀ چون چنینست ازین پهنترش باید کرد
 آب از دامن ارمک سزد از پاکی خورد ❀ در فراویز خشیشی نظرش باید کرد

قاری آن اهل تمیزی که بود حاضر رخت

اول اندیشه زهر میخ درش باید کرد

❀ سید نعمه الله فرماید ❀

مرا حال دست با جانان که جان در بر نمیکنجد ❀ مرا سر نیست باد لب که دل در بر نمیکنجد

❀ در جواب او ❀

بکرما کر شود مؤینه مؤنی در نمیکنجد ❀ برون از جامه کتان مرا در بر نمیکنجد

چند حالاتست در تشریف هر کس در نمی باید
 بنزد اطلس و والاخیال شده بافی کن
 توه عطری که میسوزی بزیر دامن جامه
 حریف صوف و کفخام ندیم خبر و خارا ام
 اگر باشد نهالی ز مدست و جامه خواب شرب

ز بس رخت زمستانی که قاری در بر آورده
 بهر بابی که در می آید او بر در نمیکنجد

✽ امیر حسن دهلوی فرماید ✽

چه پوشی پرده بروئی که آن پنهان نمیاند || و کرد پرده میداری کسیرا جان نمیاند

✽ در جواب او ✽

بنقش دلکش کفخا نکارستان نمیاند
 بیاد شقه خستی شفق چند آنکه می بینم
 نه نهادیده مفتون بروی شرب حیرانست
 برخت دسته نقش ار چه بود خوبی چولا و سمه
 غمیت دان بگر مار ختی از کتبان چومیدانی
 بروی مخفی کهنه مکن در بر لباس نو ✽

ازین دست ار دهی قاری بکازر جامه دل برکن

ز رخت خود کزین جمله یکی راجان نمیاند

✽ ناصر بخاری فرماید ✽

در آن روزی که خوبان آفریدند ترا بر جمله سلطان آفریدند

﴿ در جواب او ﴾

درش کوی کریبان آفریدند چو کمخای کاستان آفریدند فتادو مهر رخشان آفریدند که دید ایخواجه تاخان آفریدند جبل خر بهر پالان آفریدند پس آنکاهی زمستان آفریدند در از بهرش کریبان آفریدند چرا بر رخت سلطان آفریدند	چو دیبای زرافشان آفریدند بسان غنچه دروی دکمه نمود زجیب اطلس کردون قواره چو والا شاهد ازخان اتابک بزشم و پنبه را کردند پیدا برای بالش زینها قطیفه دری میخواست بهرخانه رخت چومشوق بودی ای اطلس زسلطان
---	--

تن قاری بدو پیوند کردند
 چو تارو پود کتان آفریدند

(حرف الراء)

﴿ خواجوی کرمانی فرماید ﴾

ایاصبا کرت افتد بسوی دوست گذار || نیازمندی من عرضه ده بحضرت یار

﴿ در جواب او ﴾

نیازمندی زردک بکو بان دلدار پیام پنبه ادا کن سلام او بگذار فراخ آستی و یقه پهن صوفی وار زهی زمانه بد مهر و دور ناهموار	بارمک ارفقت ایحجیف صوف گذار چو کرد دامن او کیر و آنکهی بلباس بکویش ای قد بالا دراز و پهناتک بجای شمسی و بیرم مرا رسد ریشه
---	--

بگو منال بر اطلس زسوزن خیاط
 بغير جامه والای قالبك زده نیست
 فراقنامه مدفون چو خواند مخفی شست
 زمین کلفتن و بیرم طلادوزی
 بوصف کوی در پیشواز کمخام
 چنین نفیس لباسی که طبع قاری بافت
 کل طری نتوان چید جز ز پهلوی خار
 نکار لاله رخ مشک خال سیم عذار
 خط سیاه بآب خشیشی از طومار
 علم شدیم و سر آمد بشیوه اشعار
 گنار و بر همه پر شد ز لؤلؤ شهوار
 نگاه دار خدایا ز دزدو از طرار

ازان دراز چو کرباس اینغزل افتاد
 که خواستم که بدوزم قبا بقدر منار

شیخ کمال الدین خجندی فرماید

چهره ام دیده چه حاصل که بخون کرد نکار || که برون نقش و نکارست و درون نالد زار

در جواب او

کور ظالم نکر از رخت پراز نقش و نکار
 قد کرباس ز جولاهه ستانید بکز
 در صف رخت که عنبر چه بود صدر نشین
 ای که میاك جبهه جامه نخواهی که قویست
 بر کسوندار نباید که بود صاحب ریش
 خلق را باد چو از گرمی موئینه زدست
 که برون نقش و نکارست و درون نالد زار
 نتوانید که مهتاب خرید از تجار
 گوی بر بسته که باشد که در آید بشمار
 کاش میبود بدرزیت ازینجامه هزار
 در کتاب نمدی یافته انداین اخبار
 بید اگر نیز زد او را تو مدان دور از کار

هر که در البسه پک بیت چوقاری گوید
 مینم جامه ببالایش و بر سر دستار

وله ایضا

دست تا چند نهادن بشکاف دستار * ادب آن دان که نکاوند بزرگان بسیار

بایدت کنبد دستار چنان محکم بست
تا خداوند بخشد ز نوم دستی رخت
بس که بر کوه و کمر سرزده پوشی میان
مرد باشد که باو تاندهی صد تنکه
نظم از کفش و کلاه هم سرو پا پیدا کرد
صفت رخت خوش آینده تر از وصف طعام
گرد دامان شمت کفت سچیف آساعقل
یافت چون دایره اطلس چرخ دوار

سخنی کو بجز از وصف لباس ای قاری
که بود دلکش و نزدیک بند شلوار

✽ شیخ کمال الدین خجندی فرماید ✽

توان شاخ کلی ایشوخ دلبر || که آریمت بآب دیده در بر

✽ در جواب او ✽

مثال شرب و رونی دکه زر
بان کمخای کاکون صورت مرغ
مکن وصف فراویز حصیری
خطیب از خرّمی صوف عیدی
چویابی خالی از بالش نهالی
حسود از آب سنجاب و خشیشی
بکازر که لباس شعر قاری ✽ ز روح پاک سعدی شد مطهر

من اینجا جامها کردم نمازی
خجندی کر زرومی شست دفتر

﴿﴾ مولانا محمد حافظ فرماید ﴿﴾

عیدست و اول کل و یاران در انتظار ❀ ساقی بروی یاز بین ماه و می بیار

﴿﴾ در جواب او ﴿﴾

<p>بنگر هلال را چه دم قائم آشکار کاری بکرد همّت یاکان روزگار از رخت قلب شو چو فراویز در کنار ورنو بدست نیست برو کهنه بیار چون غنچه جلوه داد بر اطراف جو بیار تا حست ازان عزیز که ترکش شد اختیار یارب ز چشم زینم و کزینش نگاه داد</p>	<p>خازن بعید ابلق سنجاب من بیار این مه فزود خرقة نان دزلباس عید خواهی که دامت ندرد زودو آستین دلّال رخت برتن عریان من بخش در پیش شاخ آدمم از دکمها بیاد آویختند چته که در بند سیم ماند خوش خلعتیست فاخر و خوش جامه سلیم</p>
--	---

دامن مکش ز کفته قاری که حیب تو

کویش سزده که باشد ازین درّ شاهوار

﴿﴾ سلمان ساوجی فرماید ﴿﴾

میرد سودای چشم مستش از راهم دگر || از بجا پیدا شد این سودای ناکاهم دگر

﴿﴾ در جواب او ﴿﴾

<p>از بجا پیدا شد این سودای ناکاهم دگر خوف سرما زان بگرداند سحر کاهم دگر بعد ازین خود زندگی زین بس نمیخواهم دگر</p>	<p>میرد سودای صوف مشکی از راهم دگر شب شوم چون مست گویم پوستین بخشیم صبح با وجود روزه کر عیدم نباشد رخت نو</p>
---	---

جامدسان کف میرنم بر رو نمیدانم چرا ۞ اینقدر دامنم که چون صابون همی گاهم دگر
 ساعد عقد سپیخ از سر چه میبچیم ازو ۞ پنجه در میافکنند بادست کوتاهم دگر
 تانشد سرما نیفتادم بوقت پوستین
 چلهء یخ بند قاری کرد آگاهم دگر

(حرف الزاء)

۞ اوحدی فرماید ۞

منم غریب دیار تو ای غریب نواز ۞ دمی بحال غریب دیار خود پرداز
 ۞ در جواب او ۞

هوای بندقی مصریست در سر باز ۞ خیال بندی من بین و فکر دورو دراز
 بطرز جامه نو آنکه یا کدا من بود ۞ بدید شیوه والاوکشت شاهد باز
 مرو بداغ اتوای میان دو تو در تاب ۞ دم از محبت اطلس زدی بسوز و بساز
 مقام کشت بقاف قطیفه چرخیش ۞ چو مرغ قبه زر جلوه کرد در پرواز
 ز حیب جبهه نو دکها چو بکشایم ۞ در ریچه زهشتم بروی کرد باز
 مخور چو بیسرو پایان غم عمامه و کفش ۞ که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

بسی معانی رنگین بوصف جامه نمود
 ندیده ایم چو قاری دگر سخن پرداز

(حرف السین)

۞ من افکاره الابکار ۞

وصف قوت آنکه گفت به زلباس ۞ نان شناسی بود خدا شناس

گس چه گوید جواب گفته من
 بهر چادر شب از بر مهتاب
 هر که دوزد لباس بر قد شعر
 هست سرپوش دسته نقش این شعر
 خسرو ار شهر بنده آینه‌ی
 تاجه برجست هیئت دستار
 اطلس آل در بر سنجاب
 همچنان کز طعام پر مرضست
 گو نظر کن بنقش ایبازی

قاری از وصف جامها دایم

در بر مرد مست روی شناس

مولانا حافظ فرماید

دارم از زلف سیاهت کله چندان که مپرس || که چنان زوشده ام بی سرو سامان که مپرس

در جواب او

دارم از بی سرو پانی کله چندان که مپرس
 هر زمستان ز قضا نیست پیام شلووار
 بهر تشریف کسی مدح لثیمان مکناد
 یکی جامه فاخر که پیوشم که که
 گفته بودم نکشم جیب بتان لیک ببر
 از بی پیرهن و داریه و زوده زفارس
 در بهاران دلم از جامه کرباس گرفت

فتنه میکند آن گوی درو زر قاری

در بر اطلس و کمنجای گلستان که مپرس

(حرف الشین)

﴿ سلطان ابوسعید فرماید ﴾

گر مرا بادرد تو درمان نباشد کومباش * عاشق روی توام کرجان نباشد کومباش

﴿ در جواب آن ﴾

چاهدام کرباش بس کتان نباشد کومباش	ورچه بالا پوش تابستان کومباش
بستنی لنگوته در ایام کرما راحتست	کر ترا شلوار یاتنبان نباشد کومباش
باسلمیم خود خوشم خرطوم پیلش آستین	کرورا دامن چون میدان نباشد کومباش
ریش بازست ای برادر تسمه سنجاب و خز	کر بگرد آستین کردان نباشد کومباش
احترام شاهد کمنخا مکن از صندلی	بقچه برداری اگر با آن نباشد کومباش
جامه راباید بر ازش از درازی بر زمین	کر کشان هموارهات دامن نباشد کومباش

فوطه یزدی بقاری بخش ای تاجر زلطف

ورقماش مصر و هندستان نباشد کومباش

﴿ خواجه حافظ فرماید ﴾

فکر بلبل همه آنست که کل شد یارش || کل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

﴿ در جواب آن ﴾

انکه خیاط برد پارچه از رووارش	پنبه حلاج چرا کم نکند از کارش
رخت را زودمدر دیر میوسان در چرک	خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
ایکه دستار سمرقندیت افتاده پسند	جانب طره عزیز است فرو مگذارش

کرسرو پای کسی هست تهی تن عریان * به از آنست که در پا نبود شلووارش
 جای آنست که اطلس رود از رنگ برنگ زین تغابن که قدك میشکند بازارش
 مرد دیدم که بیاراست برخت والا تن خود را ز جوانی و نیامد عارش
 ز آنمه رخت زانرا بکه آرایش پهلوان پنبه خوش آمد بنظر و افزارش

قاری از موی شکافان و سخن پردازان
 کیست گو مدحت موئینه بود اشعارش

(حرف الصاد)

✽ امیر حسن دهلوی فرماید ✽

بیزمگاه صبحی کنان مجالس خاص || حیوة بخش بود جام می بحکم خواص

✽ در جواب او ✽

امید هست که بنوازیم بخلعت خاص بازمک از نرسد دست کم زجامه خاص
 بیافت سوزن ازان بخیه چو مروارید که او ببحر پر از موج حبر شد غواص
 درید پرده بکار برهنگان کرباس بخورد زخم زکازر که (والجروح قصاص)
 زخرج رخت زمستان گریز میجستم گرفت برد ره من که (لات حین مناص)
 اگر نه شیوه دستار و زیب جامه بود گیش برقص برانند کی بود رقاص
 هزار نفع درین جامها که میبوشی نوشته اند حکیمان بتن زروی خواص
 ترا جهیز عروسی زن بقید آورد مگر برخت عزایش شوی زقید خلاص

بشعر البسه بردی تو کوی ای قاری

کجا بود قلمی این همه معانی خاص

(حرف الفاء)

﴿﴾ من نخترعاته تعمد الله بغفرانه ﴿﴾

همچو صندل باف مفتون کشته ام بر روی صوف زردکی می کففت با خود درنگ پیش تاجری
آن فراویز خشیشی بهر دفع چشم زخم حلقه زر بین بکوش دکمه لعل و شبه
در خیال جامه آن معنی که طاق افتاده است میکند آن موجها در صوف سحر از دلبری
من چه بد کوفی کنم خود در زنگار کان خاکسار در چنین موسم که با صوفست همبر موینه
آر عقیوت بس کدام مک دید در پهلوی صوف من بصد رخت دگر ندهم سر یکموی صوف
مانده ام چون بند و البسته پهلوی صوف و چنین در مانده زر دوزی زمایی روی صوف
کو نباشد حرزو تعویذ پرو بازوی صوف هست یعنی این غلام و باشد آن هندوی صوف
نسبت شیرازه چاکست با بروی صوف مفاسا ترا نیست تاب غمزه جادوی صوف

پوستین صوف قاری آسمه قدس بود
بنکر این تشبیه مطلق هست آن کیسوی صوف

(حرف القاف)

﴿﴾ مولانا حافظ فرماید ﴿﴾

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق || گرت مدام میسر شود زهی توفیق

﴿﴾ در جواب او ﴿﴾

قبای ارمک و پیراهن کتان دقیق || اگر بود فرجی در برش زهی توفیق
بغیر صوف و سقر لاط ایتمه هیچست || هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

زرخت کهنه امید ثبات نو کردن
 بگاه جامه بریدن نشین بر خیاط
 چنان بجزر پر از موج سر فرو بردم
 چه شیوه میکند از درج پر جواهر جیب

تصویر است که عقلش نمیکند تصدیق
 که وصله را بکینند قاطعان طریق
 که عقل یافت تحیر در آن مقام عمیق
 ز عنبرینه لولو و دکهای عمیق

اگرچه جامه روئی ندارم ایقاری
 خوشست خاطر از فکر اینخیال دقیق

(حرف الكاف)

﴿ و مر خیالاته الخاصة رحمه الله ﴾

آنک آستین نموده و دامان فراخ و تنک
 بزآز رخت تا تو زنجی زبیش و کم
 چون دست همتم بود آجیده نیمچه
 سرهای خلق چونکه بود کوچک و بزرگ
 گاهی کشادگی بودت که گرفتگی
 گوهای خلق بسته و نایسته زانکه هست

پیراهن ازوی آمد و تنبان فراخ و تنک
 بر تنک را کشوده و کتان فراخ و تنک
 عرض نکند هاش پریشان فراخ و تنک
 خیاط نیز کرد کربان فراخ و تنک
 داری قباچه و فرجی زان فراخ و تنک
 چون حلقهای خرده فروشان فراخ و تنک

قاری چراست جامه روزو لباس شب
 چون رخت غنچه و کل بستان فراخ و تنک

﴿ اوحدی فرماید ﴾

ای پیکر خجسته چه نامی فدیت لك * دیگر سیاه چرده ندیدم بدین نمك

﴿ در جواب او ﴾

دیدم کتان کهنه و کفتم فدیت لك * ارزدم برم هنوز وصال هزار لك

زان خار سوزنم عجب آمد که دوختند
 سرمای سرد اگر نهد دست پوستین
 کمخای خانباغی و شرب زرفشان
 رخت بنفش و دکمه مثال درست و لعل
 چادر به تا سوال حجت هر دو بزشت
 باید بپوستین بره در ساخت یا کول
 در جامه دان اطاس کلکون نکر که او
 از تار قرمزی بگذار کتان کلک
 هستیم پشت کرم ز پشمینه و برک
 هر کس که دید نقش پری خواند یا ملک
 وان چشم بندو کرده مغرق ز روحک
 وی مجمره مکی از زر دامت کلک ؟
 نتوان کشیده چونکه بیر قاقم و قدک
 مانند آفتاب همی تابد از فلک

قاری بجمع اقمشه نیکو معرفی است
 کو نامهای این همه گفتست یکیک

(حرف اللام)

مولانا همام تبریزی فرماید

هوای یارو دیارم چو بگذرد بخیمال || شود کنارهام از آب دیده ملامال

در جواب آن

سر آمد ارچه که والای آل شد بمثال
 رکیب دار امیر قطفه آمد شرب
 ز صوف اطاس اینرختخانه ام محروم
 نیورد چو کتان تاب ماء سالوی قرض
 همانکه داد بزیلوچه صدر مسند و جاه
 هر آن قماش که موصوف شد بی پای انداز
 ولی که تافته قرمز بست سید آل
 ازینسب که بود انتساب او بدوال
 چو آنکسی که نرفته برو حرام و حلال
 ولی بگردنش افتد بهاش تا سرسال
 بگفتش نیز حوالت نمود صف نعال
 بدست باش که آن هست سر بسر پامال

پیش گفته قاری ز شجر بافنده

بکو ملاف که نازند پیش روسی شال

﴿ و من بدایع خیالاته ﴾

بکراما جبہ پوشیدن چه حاصل	ببالا پوش کوشیدن چه حاصل
ز بهر پوشش و بخشش بود رخت	درون آنچه پوشیدن چه حاصل
لباس عاریت برکندن از خلق	میان جمع پوشیدن چه حاصل
ز بهر کس نخواهد رخت تشریف	بماتم جامه بریدن چه حاصل
چو تن باشد برهنه کیسه خالی	بهای جامه پرسیدن چه حاصل
بهای نرمدستی چون نداری	بر او این دست مالیدن چه حاصل
ز کمخیا در نظر داری کاستیان	بطرف باغ گل چیدن چه حاصل

بی بازار مزاد رخت قاری

بهر سو هرزه کردیدن چه حاصل

(حرف المیم)

﴿ سید نعمه الله فرماید ﴾

غرقة بحر بیکران مائیم || کاه موجیم و کاه دریائیم

﴿ در جواب او ﴾

خرقة صوف موجزن مائیم	طالب در حیب زیبائیم
مانهادیم زان دکان قماش	که کزی را بنرمه بنمائیم
همچو قطنی بنرم دست حریر	چون مختم ندیم کمخائیم
تا بدیدیم چشمه مدفون	در بصارت بعین بینائیم
درهای قماش هندستان	کرده دهلی دل چودر یائیم

چون سقرلاط و صوف در چکمه ❀ کاه شیدیم و کاه بالائیم
 تابارمک شیدیم محرم خاص ❀ همچو اطلس بخت والائیم
 همچو والا درین صفت قاری
 بر سر حکم شعر طغرائیم

❀ خسرو دهلوی فرماید ❀

بیاتابی کل و صہبا نباشیم ❀ که باشد کل بسی و ما نباشیم

❀ در جواب او ❀

اگر چون دکه پارجا نباشیم	قرین اطلس والا نباشیم
قبارا بند ازوالا ندوزیم	ببند منصب والا نباشیم
کتان دارد بکرما رونق ازما	چه کار آید کتان کرما نباشیم
زحیرت لنگر افزایش خود آن به	که بی لنگر درین دریا نباشیم
چنان خواهیم تنهارا ملبس	که زیر رخت خود پیدا نباشیم
چرا از خسروی خسرو نکریم	ز دارائی چرا دارا نباشیم

چو اطلس ساده دل باشیم قاری

ببند نقش چون کهننا نباشیم

❀ وله قدس الله روحه ❀

بچرخ میرسد از عشق تار قز آهم	ز هجر جامه چو صابون درآب میکاهم
بماہتاب نپوشم کتان کہ میترسم	کہ چشم زخم رسد بر لباس ازماہم
کہی کہ جامه ببالای من برد خیاط	❀ قدی دگر ز برای اضافہ میخوام

منی که دل نهادم بشاهد بازار * فغان که بسته والا ببرد از راهم
 زسرفرازی دستار بندی چه عجب | بعقدش از رسیدست دست کوتاهم
 نداشت مرتبه و قدر و پایه قاری | بوصف خیمه و خرکه بلند شد جاهم

نمیکنم چو کدایان همیشه مدح کدک
 بملکت سخن از وصف چارقب شاهم

✽ خواجه حافظ فرماید ✽

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم | بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

✽ در جواب آن ✽

داد تشریف بهار و دل ازان شد شادم | که دگر کرد زحمالی رخت آزادم
 چند اندر دکه آتش پزان بنشینم | من که در خان اتابک بهشت آبادم
 شکر آن خالق پاکی که ز تشریف قاط | تن بیوشید هماندم که ز مادر زادم
 که مرا نیست بدوران چو حنین و چکمه | بمثال یقه زانو بقفا افتادم
 کوئیا عهد ازل عقده دستار منست | که ازان روز که شد بسته دگر نکشادم
 نیست جز دال مجروح بضمیرم نقشی | چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
 ز مردمستی ز نو امسال گرفتم در بر | کهنه ایاری پارینه برفت از یادم
 زین همه جامه معنی که خدا داد بمن | * صدلی و قتلی پیش کسی نهادم

هر دم از البسه معنی رنگین قاری
 جامه میرسد از نو بمبار کبادم

✽ درویش اشرف نمذ پوش فرماید ✽

ترا یار نازک میان گفته ایم * بقدجان بقامت روان گفته ایم

﴿﴾ در جواب آن ﴿﴾

بالباغ نازك میان گفته ایم	بپیراهن آرام جان گفته ایم
پیشینه شلووار ظاهر کنیم	حدیثی که باجامه دان گفته ایم
چوکل شاهد خیمه نشکفت ازین	ستو ترا که سرو روان گفته ایم
صفهای عقد سلجج کزی	برای دل امردان گفته ایم
چودایم کشدکت بکردن لحاف	باوشاه بچخه کشان گفته ایم
بدستار یابی تو اسرار آن	که مادر حق طیلسان گفته ایم
چو شربست زرکش کتان دسته نقش	بهر دو بهارو خزان گفته ایم
بسرپوش هر سفره شمعرا	زنسبت مه آسمان گفته ایم

بان جیب وپهلوی و بند قبا
چوقاری زبان دردهان گفته ایم

﴿﴾ خواجه حافظ فرماید ﴿﴾

من نه آنزدم که ترک شاهد و ساغر کنم || محتسب داند که من کاری چنین کمتر کنم

﴿﴾ در جواب آن ﴿﴾

ایخوش آنساعت که صوفی ^ف موجزن دربر کنم	فخر بر جمله قدک پوشان مجرور بر کنم
چند ازین رو جامه گردانم بدان روی دگر	تایکی دستار را از کهنکی بر سر کنم
خرقد از سوراخ بر جیش بمن پوشیده شد	سرفرو بردم بدامان تا کجا سر بر کنم
دامن خاتون کهنجا کرد دست افتد مرا	زیبید ارکوی کرباناش درو کوهی کنم
ریشه معجز به از پوشی خوش خط گفته	این سخنها ی بس چرخت بجا باور کنم
من که در دیوان شعرم هست و صف چارقب	کی نظر در چارلوح و جدول دفتر کنم

دلنواز نرمدست ارتن در آغوشم دهد
دردم ایقاری دهان و جیب او پر زر کنم

﴿﴾ شیخ کمال الدین خجندی فرماید ﴿﴾

نام آن لب بخت سبزه بجائی دیدم * کاغذی یافتم و قند درو پیچیدم

﴿﴾ در جواب آن ﴿﴾

<p>روى تقويم زخبط خوش مخفی دیدم * جامه روزی که نکو بود بقد بیریدم بود دستمالچه چون وصله اندام کتان * حرمتش داشته بر دیده رو مالیدم برکی پنج کزی بر سر خود بنهادم * قصه غصه دستار فرو پیچیدم جامه کان نرسد برقدو لایق نبود * بر تو پوشیده نماند که از او بیریدم گفتم از میخ در انجامد همه پاره شدی * گفت من رقم و اینک عتبه بوسیدم بود از پستی سنجاب و سمورو قاقم * این که بر لشکر سرما زدم و کوشیدم</p>	<p>مخفی وصله زده خاص برویش قاری پرده بر سر صد عیب نهان پوشیدم</p>
--	--

مخفی وصله زده خاص برویش قاری
 پرده بر سر صد عیب نهان پوشیدم

﴿﴾ شیخ سعدی فرماید ﴿﴾

خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم || دیبا نتوان بافت بدین پشم که رشتیم

﴿﴾ در جواب آن ﴿﴾

<p>اطلس نتوان دوخت ازین پنبه که کشتیم * کهنخا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم با جامه چرکن بسیه چال جحیمیم * بارخت نو پاک بیستان بهشتیم از دست چورفت آستی و دامن جامه * کردیم بیرخت نوو کهنه بهشتیم از جامه اگر دست بشوئیم عجب نیست * زاروی که بسیار بشستیم و بمشتیم باشال جلی گفت چو دلال فکندش * شاید که زمشاطه نرنجیم که زشتیم</p>	<p>کهنخا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم بارخت نو پاک بیستان بهشتیم کردیم بیرخت نوو کهنه بهشتیم زاروی که بسیار بشستیم و بمشتیم شاید که زمشاطه نرنجیم که زشتیم</p>
--	--

بر دست گرفتیم همه داس زمقراض
 از بهر کلیم و برک و صوف بسی بشم
 بر مزرعه سبز سسقراط گذشتیم
 چون موی سر خویش درودیم و نکشتیم
 از معنی باریک و خیالات چومویست
 این رشته باریک درینجامه که رشتیم

قاری صفت حله و استبرق و سندس
 بر البسه بنویس که از اهل بهشتیم

وله ایضاً

باد کلبوی سحر خوش میوزد خیر ای ندیم
 بس که خواهد رفت بر بالای خاک مانسیم

در جواب او

رخت بین بر جل و خیر از جامه خواب ای سلیم
 آنکه بر دنیا براه از رخت پانداز رفت
 گر چه محروم درین دار از سقر لاط و سمور
 با قماش مصرقی کوراست مر و اید کوی
 عطسه چون میآیدت دستار پر از سرمنه
 آنکه تن پوشیدو ارمک دادو در بر صوف کرد
 رخت ایساری نکر از دکها بنوده دال
 رخت سیمک دوزرا نبود رواجی در مزاد
 بس که بوشد خلق یما سالها دلق سلیم
 بر صراطش از گذشتن جای تشویشست و بیم
 دارم امیدمی بخضرو سندس خلد نعیم
 نرم میگو چون غریبست او و در او بیتیم
 تو عرقین دوست داری فوطه فرماید حکیم
 هم بخشد چون بکر باسین کفن باشم رویم
 آنکه در جیب او چون حلقه اندر دور جم
 زر مکر در چار قب ز آتش برون آید سلیم

تابکی کوئی سخن قاری بوصف البسه
 هست اینها شستی استغفر الله العظیم

وله ایضاً

رفیق مهربان و یار همدم * همه کس دوست میدارند و من هم

در جواب آن

قبای صوف بادستار بپریم
 اگر کوئی که میل اطلسم نیست
 وگر کوئی که بر مردان روا نیست
 گزیدن رخت نو بر کهنه رسمت
 زن و مرد از لباست گشت پیدا
 بغیر از جبه نبود مشفق کو
 بدستاری منه دل کو بشتن
 مکن پرتاق والا را منقش
 همه کس دوست میدارند من هم
 من ایندعوی نمیدارم مسلم
 مصدق دارم والله اعلم
 نه این بدعت من آوردم بعالم
 که بنمودت مقنع یا مسم
 رود بر پشت فرزندان آدم
 گزی هر بار از وی میشود کم
 که بنیادش نه نییاد است محکم

بعضو قاری از پشمینه ریشیست

که غیر از زبردستش نیست مرهم

سلمان ساوجی فرماید

دوش در سودای زلف و چشم جانان بوده ام || شب همه شب تا سحر دست و پریشان بوده ام

در جواب آن

بر نهالی مجرّح دوش غاطان بوده ام
 بانکارستان زیلوو حصیر زرفشان
 کاه نقش آرای آرایش بانکیز خیال
 هر دم از پستی والای زر افشان آمده
 از هوای بندقی کردیده ام عمری بسر
 تا سحر با جامه خواب افتان و خیزان بوده ام
 که بیستان جلوه کرگه در کاستان بوده ام
 کاه در حجه تتق بند عروسان بوده ام
 چون صبا با گل سحر دست و کر بیان بوده ام
 وز خیال زوده قرنی در صفاهان بود ام

در زمستان کشته ام پیوسته سرگرم برک * در بهار از والہ روسی و کتّان بوده ام
در جهان زیرافکنی نبود بسان نرمدست || بشنو این از من که عمری در پی آن بوده ام

بوی مشک و عنبر از جیب آید ایقاری چرا
زانکه اطلس را چو مجمر زیر دامن بوده ام

✽ ایضاً او فرماید ✽

بچشمات که تارفتی ز چشمم بخور و خوابم || با برویت که من پیوسته چون زلف تو در تابم

✽ در جواب آن ✽

بنقش چادر شب گز نهالی بخور و خوابم
بکرمی تن قندس بنرمی برقلم
بجان خرقه شیخان و عمر جامه منبر
بقدر تخت و جاه کت که باشد از خسیسی کر
بشام چشم بند و صبح جادو کز غم دستار
بجز خبر و کرداب خشیشی کز فراق صوف

بروی مهوش والا که من از شده در تابم
که افتاده بروی تخته بر آبی چو سنجابم
که با سجاده ام هم ره چورو در روی محرابم
بخار بوری در فرش از زیلوجه بر تابم
نه روز آرام میگیرم نه شب یک لحظه میخوابم
بسان رختهای کازری از سر گذشت آیم

بدستار طلا دوزی و پیرمهای سلطانی
که ماه شمسی ایقاری چو کتّان میبرد تابم

✽ سید نعمه الله فرماید ✽

مائیم کز جهان غم دلبر گرفته ایم * دل داده ایم و دامن دلبر گرفته ایم

✽ در جواب آن ✽

ارهک عزیز ماست که در بر گرفته ایم * سر تاپای او همه در زر گرفته ایم

از پیشک طلاو در دکمهای جیب
 خوشبوی جیب اطلس چرخ از بخور ماست
 بکشاده ایم بسته دو صدره عمامه را
 صدبار پیش قبه والا بشاهدی
 در جامه خانه دلبر ماهست نرم دست
 محبوب صوف در زرو زیور گرفته ایم
 در زیر ذیل خویش چو جگر گرفته ایم
 عقده نکو نیامده از سر گرفته ایم
 در شامگاه شده بچادر گرفته ایم
 دل داده ایم و دامن دلبر گرفته ایم

قاری شدند سیر خلائق ز اطعمه

روی زمین بالسه یکسر گرفته ایم

✽ شیخ کمال الدین خجند فرماید ✽

شب که ز حسرت رخت روی بماه کرده ام || سوخته ماده و زهر در بسته چو آه کرده ام

✽ در جواب آن ✽

هیئات چتر و خیمه را چونکه نگاه کرده ام
 هر که برخت خوش مرا کرده تواضعی نخست
 در برهاتنی کند خازن بخت خلعتی
 کفتمش این جهان تو ای کل اطلس از بگماست
 هست عمامه و کله صورت دلو و ریسمان
 گاه نظر بمهر و که روی بماه کرده ام
 در سرو پا و وضع او نیک نگاه کرده ام
 بنده برهنه داشته تا چه کنایه کرده ام
 گفته که حاصل این همه من ز گیاه کرده ام
 نسبت جیب کرد هم بر سر چاه کرده ام

قاری ازین لباسها کشت چو جامه روشناس

کسب ز وصف رختها دولت و جاه کرده ام

(حرف النون)

✽ خواجه عماد فرماید ✽

کدای حضرت او باش و پادشاهی کن ✽ مکن مخالفت او هر چه خواهی کن

✽ در جواب آن ✽

کدای و صلاه خیاط باش و شاهی کن
 نوشته برزه مفتون معقلی خطیست
 برین نهالی اطلس ببالش زر مهر
 بدست صوفی صوف از محرّمات همه
 طمع بروی سفیدی کنی و چشم آویز
 کرت بود سرو پائی چنانچه دلخواه است
 بعاریت مستان رخت و هر چه خواهی کن
 بحیب دلق که در این لباس شاهی کن
 که گفت تکیه ده و خواب صبحگاهی کن
 که منهدد برو توبه از منساهی کن
 چوروی بند شود جامه درسیاهی کن
 بیوش و سلطنت از ماه تابماهی کن

که گفت مدحت والا بران مکن قاری
 حدیث اطلس کلکون و خبر گاهی کن

✽ خواجو فرماید ✽

یارب زباغ وصل نسیمی بمن رسان || وین خسته را بکام دل خویشتن رسان

✽ در جواب آن ✽

یارب تن مرا زکتان پیرهن رسان
 این آستین تیرز از یکدگر جدا
 صوف مرا زحله ادریس ده صفا
 بوی چو عطر پیرهن یوسف ای نسیم
 بند قبای غنچه بنفش از بنفشه دوز
 تشریفها که برقد اشعار دوختم
 جانست پیرهن زنوم جان بتن رسان
 ای درزی وصال تو با و بردن رسان
 وز مخفیم سلام ببرد بمن رسان
 از خرقة رسول بویس قرن رسان
 والای آل لاله بچتر سخن رسان
 آوازه اش بمخفل هر انجمن رسان

قاری باین لباس گلستان نوز کل
 بند قباستان و بدوش چمن رسان

✽ لادری قائله ✽

در بدخشان لعل اکر از سنک میآید برون ✽ آب رکنی چون شکر از تنک میآید برون

✽ در جواب آن ✽

<p>چند تنقیصم دهد از سنک میآید برون ناله ابریشمی کز چنک میآید برون هر سحر کاین اطلس کلرنک میآید برون یاخشیشی جامه کز تنک میآید برون اینرمان از عهدۀ خودرنک میآید برون در لطافت چون شکر از تنک میآید برون</p>	<p>پیش درزی جامه کز تنک میآید برون یادم آرد از بر آن نرم دست چون حریر دستگاہ صبغة الله از خم نیلی نکر آب رکنی ازدل خارا چو حبر ماو نیست آنکه بودش صوف و اطلس از همه نوعی میجد فوطه شیر و شکر از تنکه بازار کان</p>
---	---

میرسد از تنکنا کتان پر پهنای بخلق
 چون بقاری میرسد بر تنک میآید برون

✽ خواجه فرماید ✽

نرکس چشمت قبله مستان || تشنه لغت باده پرستان

✽ در جواب او ✽

<p>شده و والا شمع و شبستان آب خشیشی کلشن کسان نستر و یاس روسی و کتان آستیش دل برد بدستان</p>	<p>اطلس و گنجا باغ و گلستان در چمن رخت آی که بینی نرکس شهلا شرب کل اندام دامن از ارمک کز چه کشیدم</p>
---	--

نور سرای عکس شهبابی * زهره ازها اختر تابان
 کونه بیرم یا که خورست این طاعت شمسی یا قرست آن
 گفته قاری کان بلباس است
 خالق بدانند وقت زمستان

امیر حسن دهلوی فرماید

چه خوشست از دو چشمت نظری بناز کردن || موه را کشاد دادن در فتنه باز کردن

در جواب آن

چه خوشست به روشش سر بقیچه باز کردن
 تو که برک که داری علم طلا تمنا
 کله دوکوشی آور بر بحر حبر موج
 بنه ارروی بمسجد بیر سجاده کیوه
 چه کتی زلای دامن بلباس در زمستان
 کله از کزی بوالا مکن ای کلی که عیبت

چو خراب کفش دستار شده واجبست قاری
 خطر نشیب دیدن حذر از فراز کردن

سلمان ساوجی فرماید

چو دیده در طلبست واجبست کردیدن * سرشک را همه جانی دو ایندن

در جواب آن

بیر چو معجز روسی گرفت لرزیدن * عمامه خواست ز عشقش بسر بگردیدن

بیوسستین تن لرزان مابدی دریاب * زما بود همه خوشیدن از تو بخشیدن
 ز پیر خرقه شنیدم که هست راه نجات چو پنبه آستر و رو بهم رسانیدن
 توان فروختن از بهر خوردنی دستار ولی بسر که تواند مبار پچیدن
 ز طبع من صفت کوی پیشواز طلب که کار اوست درین باب در چکانیدن
 مدر حصیرو چوزیلو بکوشه ساکن شو بسان تکیه نمود چند هرزه کردیدن

ز قرض هفته چو باید خریدن ارمک و صوف
 بنزد قاری ازان به لباس پوشیدن

✽ خواجه عماد فقیه فرماید ✽

بجان آمد دل تنگم زدست عقل سرگردان || بده ساقی می باقی ز خویشم بخبر گردان

✽ در جواب آن ✽

کتان سان شد تنم بی تاب و چون موینه موریزان * ز بار جامه سرما و فکر رخت تابستان
 زمانی میخورم در بحر خیر موجزن غوطه دمی در جامه صوف مربع میرتم جولان
 چه داند چکمه را قیمت که کوفی چارپا دارد دوا بی کش سقر لاطره جل خراباشدش یکسان
 کرت در بقچه خاص کسی نبود طمع جامه سنجیف آسا نراندت نیفتی خار چون دامان
 باطلس قطنی ار خود را کند نسبت بدان ماند که از شوخی معارض میشود تن جامه با کتان
 بمحراب سجاده کرسی دارم مکن عییم * کسی گوید مسلمانرا که روی از قبله بر گردان

نظامی صوف طاقت نیست و سعدی جامه دینا
 مرقع را شعر قاری و شرب زرفشان سلمان

✽ مولانا عید زاکانی فرماید ✽

جال یار و اشک من کلاست آن و کلابست این * و صاک او و فکر ما خیالست آن و خوابست این

در جواب آن

دو صبح جل را بکر مهست آن آفتابست این
 بشرف خشیشی کر بینی قبه دکه
 خیال بیری بار یک می بستم که بخشیدم
 بجز سبر چون کرد قرین صوف سفید آدم
 ز جیب خرقة کهنه چویابی کیسه نقدی
 بروی آن شط معجز سهر است آن سخا بست این
 شود این معیت روشن کد آست آن خبا بست این
 خط مخفی چو بر خواندم خیالست آن و خوا بست این
 بداند کهل ایاری که شیخست آن و شا بست این
 چه دانم من خرد داند که کنجست آن خرابست این

از آنسو خشخس مخفی ازینسو شق شق مدفون
 شنو این رمز از قاری سؤالست آن جوابست این

خواجه حافظ فرماید

بالا باند عشوه کر نقش بازمن || کوتاه کرد قصه عمر دراز من

در جواب آن

تخفیفه فراخ بر سرفراز من
 آیا ز درزی آن فرجی کی رسد که او
 کردم به بی ازاری خود دامنی فرو
 خاصم ببر گرفته بامید ارمکی
 آنصوف سبز چون نکرم دکمها براو
 ترسم شوم برهنه زطاعت که میبرد
 کوتاه کرد قصه عمر دراز من
 کردد باستین کرم کار ساز من
 غماز بود چاک عیان کرد راز من
 تاکی شود قرین حقیقت مجاز من
 کویم نگاه کن بر سرو ناز من
 نایاکی لباس حضور نماز من

قاری بغیر حجه رخت زفاف نیست

بالا بلند عشوه کر نقش باز من

(حرف الواو)

﴿﴾ ایضاً خواجه حافظ فرماید ﴿﴾

مزرع سبز فلک دیدم وداس مه نو ﴿﴾ یادم از کشته خویش آمدوهنگام درو

﴿﴾ در جواب آن ﴿﴾

<p>ایدل از راه بدین ابلق بپراه مرو خرمن مه بجوی خوشه پروین بدوجو گز چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو سخن پخته پرداخته از من بشنو کاتحادی شده شیرین ز نوش باخسرو گفت با این همه از چپه نومید مشو صوف کو خرقه پشمینه بینداز و برو بیدقی راند که برد از مه و خورشید کرو</p>	<p>چرخ سنجاب شمارو دم قائم مه نو گرزمن دست در آن دکه زر بفروشم گرد فانوس بگردان ز تکلف والا خام شوکن که بیابی توثبات از کرباس زیرو بالا نکر آن خسروی والا را دید درزی شده از دست بدر خریم آتش قرمزی افروخته میسوزد رخت چشم بد دور از آن دکه که در عرصه جیب</p>
--	---

چون شود خاک تن قاری و پوسیده کفن

شنوی بوی بصندوق وی از جامه نو

(حرف الهاء)

﴿﴾ ایضاً مولانا حافظ فرماید ﴿﴾

وصال او ز عمر جاودان به ﴿﴾ خداوندا مرا آن ده که آن به

﴿ در جواب آن ﴾

<p>نخ و کمخا زراغ و کلهستان به زروی سبزه و آب روان به دوصد بار از انار بوستان به که این آسایش از ملک جهان به خداوندا مرا آن ده که آن به</p>	<p>خزرو دیبا زباغ و بوستان به بر آن سنجاب صوف سبز صدبار بصوف سبز کوئی کز عقیقت لباسی نرم و نازک در بر آور چو بینی بسته بر تنک میکو</p>
---	--

بجامه همچو مروارید بخیه
 ولیکن گفته قاری از آن به

﴿ من ابکار افکاره ﴾

<p>بر آمدن ز قدک پاره کردن آوازه چه طرفه است بدان چاک جامه شیرازه خیال گفت نکفتی سخن باندازه ز رخت نو شودت در زمان روان تازه کهی بدرنتوان شدن ز دروازه عروس خوب لقا را چه حاجت غازه</p>	<p>خوشست جامه بریدن برون ز اندازه چه دلکشست بدامن میخیزد و کنج درست بترک طاقیه کفتم که برک کل ماند چو تن بشوئی و بیرون خرامی از حمام گهی ز چشمه سوزن برون رود رشته مکن ز جامه والا رقم زمشک و عذاد</p>
--	---

بیان جمله رخت ز فاف کن قاری
 که تا شوی بجهان زین بلند آوازه

(حرف لا)

﴿ امیر حسن دهلوی فرماید ﴾

ای سرزلف تو سراسر بلا ❁ هر دو لب ت نیز بلا بر بلا

﴿ در جواب او ﴾

ای قد سنجاب سراسر بلا	صوف بیالاش بلا بر بلا
رخت طلا دوز که میسوزیش	میرسدش از جهت زر بلا
هر که بشریف کتان دوخت چشم	ماند ز تشویش طمع در بلا
ترك كلاه نمود خود مكوی	تانیكشی از پی افسر بلا
موزه تنگست دمام تعب	پیمش دستار سراسر بلا
دامك و سربند بگویم که چیست	نام یکی آفت و دیگر بلا

بهر قدك میكشم از زنگرز
جور زقاری و زکازر بلا

(حرف الیاء)

﴿ شیخ سعدی فرماید ﴾

اگر بتحفه جانان هزار جان آری || محقرست نشاید که بر زبان آری

﴿ در جواب او ﴾

هزار وصف گلستان که در بیان آری	نه آنچنانکه زکمخا مرانشان آری
حدیث شرب براطلس آئمثل دارد	که زر بکان بری و کل بگلستان آری
برشوه رخت بجائی بری اگر صدبار	محقرست نشاید که بر زبان آری
کجا چوشمسی و سالوی و ساغری کردند	سراید ارچه مه و مهر آسمان آری
کرت قد کذر ای کلکنه سوی حمام	بجان فوطه که یاد از برهنکان آری
به از نفایس رخم نیابی ارصده	سفر کنی و بضاعت ز بحر و کان آری

بیان نقش میان بند مصریت قاری
بگوید ارتو بشکرانه در میان آری

﴿﴾ خواجه حافظ فرماید ﴿﴾

ای که مہجوری عشاق روا میداری ﴿﴾ عاشقانرا ز بر خویش جدا میداری

﴿﴾ در جواب آن ﴿﴾

<p>ایقہ وار از ہمہ رختم بقفا میداری بجز عشاق ز احباب روا میداری؟ بامیدنی کہ بدستارو قبا میداری پوشنی را ز بر خویش جدا میداری گرتو از دامن باچاک حیا میداری عرض خود میبری و زحمت ما میداری</p>	<p>ای فلک چند مرا بیسرو پا میداری پوستین را مکن از روی بہر حال جدا مکن ایخواجه ز تشریف تکبر بر ما میرند بادت از آنرو کہ چورخت کرما ہمچو ارباب فتوت منشین بی تنبان ایقدرک نیست فراویز خشیشی حد تو</p>
---	--

قاری از چرخ بجز دل ق کبودت نرسید
از کہ مینالی و فریاد چرا میداری

﴿﴾ سلمان ساوجی فرماید ﴿﴾

ای درہوای مہرت ذرات کون کردی || وی از صفات چہرت جہات عدن وردی

﴿﴾ در جواب آن ﴿﴾

<p>باکستان کمخا بستان شرب وردی میترسم از نشستن بردامن تو کردی در عشق ما چہ باید مردی و شیر مردی زیلوجہ بر امیدت چون بچہ ہرزہ کردی</p>	<p>ای درہوای الباغ ذرات پنبہ کردی مجر ز کرد یزدی مفکن ز پیشوازت ہر زوہی چہ داند قدر سمورو سنجاب تکیہ نمہ براہت بر خاک رہ نشینی</p>
---	--

از یقه و کربان هر جاست کیروداری * و زخود و درع و جوشن در هر طرف نبردی
 سریافت شور دستار دل درد زخم جامه || در هر سر بست شوری در هر دایست دردی

والای آل و کاهی در وصف هر دو قاری
 آن است نیروزی وین آفتاب زردی

﴿﴾ مولانا جلال طیب فرماید ﴿﴾

بده ساقی شراب لایزالی || بدست عاشقان لا ابالی

﴿﴾ در جواب آن ﴿﴾

<p>شدم سرپا برهنه لا ابالی کلان الشمس فی جوف الهلال اضاع العمر فی طلب المحال ومن طلب العلی سهر اللیالی یغوص البحر من طلب اللآلی بقدر الکد یتکسب المعالی فما ادری یمینی عن شمالی ووافقنی اذا شوشت حالی ووافقنی اذا شوشت حالی یرحم ذلّتی یا ذا المعالی</p>	<p>زبالا افکن شرب و نهالی بدستان آن علم از زر نظر کن کسی کز رخت کهنه حسن نوجست هوای حجه داری شب مکن خواب درر از بحر خبر موج زن جوی اگر خواهی بزری بچمه میکش چو کیرم آستینهای سقر لاط مثل مثل نیزهم در پرده میکفت ز خاک ره بخر که گفته زیلو</p>
---	--

عمل کن بر بنات فکر قاری

که تا از این نمط خصمان بمالی

﴿﴾ مولانا عبید زاکانی فرماید ﴿﴾

افتاده بازم در سر هوای * دل باز دارد میلی بجائی

﴿ در جواب او ﴾

دل باز کردست فکر قبائی	باصوف دارد روی صفائی
ارمک امیری صوفک فقیری	اطلس چوشاهی کاسر کدائی
یارست جبّه اغیار تشریف	کین هست مخفی اوخود نمائی
هممای کتّان کو دلفریبی	مانند روسی کو جا نفزائی
تادور کشتست دستارم ازسر	افتاده بازم در سر هوائی
ایمن زانبوه شد وزعمارت	هرکو زخمیه دارد سرائی

آنرخت قاری کو کر کم و ذیل
 دروی توانیم زد دست و بآئی

﴿ شیخ کمال الدین خجند فرماید ﴾

درین پستی کر آنمه را نیابی || ببالا در شوی وانجا نیابی

﴿ در جواب آن ﴾

زمینک رونق کمخا نیابی	بخسقی قیمت والا نیابی
مجوی از آستر روئی بجامه	تو خود از کاستر دینا نیابی
بدستارست اسراری نهانی	که آن در کنبد خضرا نیابی
نکردد حاصلت پیراهن بر	سر رشته زپنبه تانیا بی
قباو کیوهو دستار اصلست	بجز مسواک فرع اینجا نیابی
زکوة مهر در اجناس مانیدست	درین کر باسها تمغا نیابی

خطی کان خوانی از مخفی قاری

زرومی باف مولانا نیابی

﴿﴾ سلمان ساوجی فرماید ﴿﴾

گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی ﴿﴾ گفتم مثال رویت گفتا درآب بینی

﴿﴾ در جواب آن ﴿﴾

گفتم خیال تشریف گفتا بخواب بینی	﴿﴾	گفتم مثال سخواب گفتا درآب بینی
گفتم زهی میان بند گفتا که در میانست		گفتم نقاب پرده گفتا حجاب بینی
گفتم چگونه باشد در خواب شده دیدن		گفتا که خویشتن را در پیچ و تاب بینی
گفتم که زیر روسی والای آل دیدم		گفتا باوج گردون برق و سخاب بینی
گفتم مثلش از چیست در جامهای زربفت		گفتا نه در کلستان هر سو غراب بینی
گفتم ز صوف مشکین شد روز روشم شب		گفتا نکر بکر باس تا ماهتاب بینی

گفتم برخت قاری پرداخت این سخنها

گفتا مبارکت باد ثوب ثواب بینی

﴿﴾ شیخ سعدی فرماید ﴿﴾

چون تنک نباشد دل مسکین حمای || کش یار هم آواز بکیرند بدامی

﴿﴾ در جواب آن ﴿﴾

بی لبس نفیست که کند پیش قیامی	﴿﴾	هر جا که روی پیش بزرگان بسلامی
فانوس بوالا چه کند خیمه پردود		قندیل بکش تا نبشینم بظلامی
با آستر ای روی اتو دیده مگو حال		هرگز نبرد سوخته قصه بخامی
بر شرب فراویز که راندند خوش افتاد		چون دست من و دامن طاوس خرامی
خرگاه به پیرا من وی خج ببرکت	﴿﴾	کوئی بر شاه نیست کمر بسته غلامی

معجز چو بر آن دامک سر دید سر آغوش || میکفت زاندوه جدائی بمقامی
چین کر بچین آورد از غم نه عجب آن || کش یار هم آغوش بکینند بدامی

قاری جهت رخت بود جاه و بزری
هر بی سرو پائی نشود صدر انامی

وله ایضاً

<p>موبندو سر انداز چو نوری و ظلامی خوش بود در یغا که نکردند دوامی حقا که عصارا نبود رسم قیامی از رخت سیه تا نشینی بظلامی بیرون نهد هرگز ازین دایره کامی خاصی بجهان فرق توان کرد زعامی</p>	<p>ای مقنعه و شده مرا صبحی و شامی آن زینت و ترتیب در آرایش آن کوشک هر گاه که با پیر نم نیست جرز دان روشن نکنی دیده بالباس چهله پرکار صفت آنکه بزیلوچه قدم زد از حقه و در بندی و تشریف سقر لاط</p>
---	---

ر حقه

گر خواجه دهد مرده تشریف بقاری
آن لحظه بدل میرسد از دوست پیامی

شیخ کمال الدین خجند فرماید

هر لحظه اغمزه دل ریشم چه خراشی || روی از نظرم پوشی و خون از مره پاشی

در جواب آن

<p>دربار مننه لاف تو باری چه قاشی میسازد اگر زانکه بسازند بکاشی آنکاه توان کادمی از چوب تراشی</p>	<p>تا جنس خطائی بود ای اطلس کاشی گر اطلس یزدی ندهد دست زنان را چون موزه و دستار و قبا و فرجی هست</p>
---	--

پر عطر شود آستی و دامن آفاق ❀ زان رخت که بوشی و از آن مشک که باشی
از کلفتت عقد نیاید بشماری ❀ تابسته بیچ و شکن شیله و شاشی

قاری ببرت رخت معانی همه جمعست
میبر نقد فکر معطل زجه باشی

❀ سلمان ساوجی فرماید ❀

ز سودای رخ و زلفش غمی دارم شبانروزی ❀ مرا صبح وصال او نمیگردد شی زوزی

❀ در جواب آن ❀

<p>بلائی اینچنین باشد ز سودای زراندوزی بناخن میتوان کردن چرا چندین همی سوزی مگر از قندس آری وصله بردامش دوزی میان بند کتّان دارد ز صوف سیر پیروزی که بر کلیر سحر کاهان نسیم باد نوردوزی کهی کز نور تشریف کریمان محفل افروزی مگر از ملک بدست آری و زان عمری نواندوزی</p>	<p>قبای چارقب کورا بر آتش بهر زرسوزی تونقشی کز اتو خواهی بخلعتهای آزیده قبای قاقم ای قرا بقدر صوف کوتا هست بر کزرا از کلام موردی همواره سرسبر نیست همان با جامه والا بخور عودو عنبر کرد معرف آستین را کو میفشان بر من عریان بکرباس قدک شد خرج نقد کیسه عمرت</p>
---	---

بخر که روکه از شاهان کمر بندی فراگیری
بیا در خانه کز قاری قبا پوشی بیاموزی

❀ سلمان فرماید ❀

هر مختصر چه داند آئین عشق بازی ❀ کی در هوا مکس را باشد مجال بازی

❀ در جواب آن ❀

ارمک بیوش و از حق میخواه جان درازی ❀ دستار بندوق بند از بهر سرفرازی

آن تارها بچسبست از تار و بود والا
 والای پر مکس کی باشد چوسیند باز
 کی باشدت صفائی ایخواجه در مصلا
 گر صاحب تمیزی بردار دامن از خاک
 عز منست دستار میخواستش همیشه
 زان روی اینهمه نقش دارد بپرده سازی
 کی در هوا مکس را باشد مجال بازی
 در سعدی از نکرده رخت دلت نمازی
 ضایع مکن لباست چون کودکان بازی
 آن کیست کو نخواهد عمری بدین درازی

قاری حقیقی دان کردن بر سقر لاط
 تقییک را و ماشا هر دو شعر مجازی

✽ خواجه حافظ فرماید ✽

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی || حاصل از حیات جان ایندمست تادانی

✽ در جواب آن ✽

ای که ده جهت داری جامه زمستانی
 بر نهالی اطلس چون دهی شب آسایش
 پیش رخت ایاری گفت راز مخفی دان
 دل ز معجز رو بند کوش داشت دانستم
 هر که رخت سرما را غم نخورد نادم شد
 پیر خرقة ات گویم بیشک از ره کسوت ✽
 بر تن خودت کن بار آنقدر که بتوانی
 حاصل از حیات جان آندمست تادانی
 با طیب نامحرم حال راز نهانی
 چشم بند زردوزی میرود به پیشانی
 عاقلاً مکن کاری کاتورد پشیمانی
 هر زمان که در پوشی رخت صوف جرجانی

رخت صوفک ایقاری داد تو نخواهد داد
 جهد کن که از ارمک داد خویش بستانی

✽ سید جلال الدین عضد فرماید ✽

ای برك كل سوری از خار مکن دوری ✽ از خار مکن دوری ای برك كل سوری

در جواب آن

<p>ای مخفی کافوری از پنبه مکن دوری در پرده مستوری والا نتواند بود ای جبه بدستوری من مینمتم پنبه در پایش تو معذوری در پا چو ازارت نیست مدفون بودت ناظر ایشرب تو منظور خواهم بهر آوردن خبری خوش و صابوری</p>	<p>ای مخفی کافوری از پنبه مکن دوری در پرده مستوری والا نتواند بود ای جبه بدستوری من مینمتم پنبه در پایش تو معذوری در پا چو ازارت نیست ایشرب تو منظور مدفون بودت ناظر خبری خوش و صابوری خواهم بهر آوردن</p>
--	--

از رخت نو سوری قاری فرجی بادت

قاری فرجی بادت از رخت نو سوری

ومن بدایع افکاره

<p>بر اطلس والباغت چرخ آمده نساجی ای بافرجی تو صد صوف بقیغاجی کش از علم ترکست هم تختی وهم تاجی از قرب زرهی سازم وز ور بدن آماجی</p>	<p>ای روز و شب از رخت اکسونو دیباجی مانند فراویم تا چند زخود رانی سلطان همه رختی دستار طلا دوزست در کوچه درز ارتیر بارد زره سوزن</p>
---	--

پیر ولی مخفی کوشد بقبا پنبه

قاری چه شد از برخاست از دامن حلاجی؟

تم الغزلیات

المقطّعات

؟ قاری بقدر خیالت این جامه نو * در البسه انصاف چه چیت است و چه زیبا

فی کلّ لباس لزم البغیازی

البست جدیدا و تمنّیت حیبا

میان شده و معجز خصوصتی افتاد * چنانکه پوشی و دستار را مقالاتت

ندیم شده برک بر علم نوشت این بیت * که بردقایق معنیش بس دلالاتت

(کلیم بخت کسی را که بافتند سیاه)

(سفید کردن نوعی از محالاتت)

شرب کوش و قرین بشال درشت * * (که همان لعبت نکارینست)

کاستر کو بجفت اطاس رو

(که همان مرده شوی پارینست)

در مدحت بخیه سقر لاط * (لاف از سخنی چو در توان زد)

لیکن بنمد چو وصله دوزی

(آن خشت بود که پر توان زد)

دوقماشند صوف و موئینه * (یکی آرام جان یکی دلبنده)

این یکی برزبر عدیم المثل * وان یکی بهر زیر بی مانند

فی المثل دره میان این دوقماش

(نیست فرقی مگر بموئی چند)

فارغی ای جیب اطلس کز برت کیف عبیر
 از حشم رختِ زنان میرد در تالان مغل
 هر توانگر کوشکم بگزید رسنجا دی
 جبه از پندو صوف و سقرلاط و برک

ناکه انکیر دغباری چون زمیادان کرد کرد
 وز سر غیرت نظر در بقچه اش میگرد کرد
 چون برد آن پنبه دزد پاچه در نامرد مرد
 هر که دارد در زمستان جان زدست بر دبرد

دل ز رخت زخم خورده داشت خود دردی کهن
 در لباسم باز روغن ریخت با آن درد درد

چنین که دختر فکرم جهیز معنی یافت || سزد که حجه رخت از برای او باشد

همه ز جامه رنگین وعظ میکوم
 (که هر کجا که عروسیت رنگ و بو باشد)

در مرزاد رخت دلان منادی میرند
 پیشوازی نرمدست از بقچه غایب شده
 آسیتی پهن و برهاتک و دامانی فراخ
 آستر والا فراویزش خشیشی دکمه در
 هر که می آرد نشان او را کله واری رسد
 ارغوانی روی او بطانه اش کلکون بود

بشنوید ای تاجران صوف و دیبا شنوید
 تانپو شایند این حق و بیاطل مکروید
 ز رسی پنهان بحیث غافل از وی نغنوید
 تیر کرزو چاک پس دارد برو واقف شوید
 جامه پوشا ترا کنید آگاه حالی زین نوید
 کر بیا بندش بنجامه خانه قاری دوید

هان میفتید از بر این قصه تا کهنه شود

ورنه هر ساعت بدیوان در عقوبات نوید

گذشت موسم سرما و پوستین و نمند * فکندم از خود و در بر دگر کتان آمد

چو دید وصل کتان عضو کفت مشتاقم

(عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد)

کتاب البسه یکجا بنظم البسه ام * یکی خرید ولی قیمت هنوز نداد

ملازمیش بمن کفت از پی اینوجه

(مهرزه کیوه مدرکان بخورد و برد و نهاد)

گتسانی دگر پوش هر سال نو * (زنی نوکن ایدوست هر نوهار)

بیفکن زخود مخفی کهنه را

(که تقویم پاری نیاید بکار)

زیاری طمع داشتم ارمکی * بسوغات خاصی رسید از سفر

بدان دامن همت افشاندم که تشریف اونا مدم در نظر

پس از چند گه جامه هدیه ام فرستادیک حق گذار دگر

بدیدم درو تا خود آن جنس چیست * قدك بود رو وآستر کاستر

(بهر حال مربنده را شکر به)

(که بسیار بد باشد از بد بتر)

در جهان هر خلعتی زیننده شخصی را بود * پوستینی کی بر ازد آسیائی راز آس

(وصله اصلاح بردق دقیق من مدوز)

(خوش نباشد جامه نیی اطلس ونیمی پلاس)

توصوف و پوستین داری زمستان * چه غم داری زعریان بلاکش

(یکی راجامه سرما تنورست)

(تودست ازدور میداری بر آتش)

گرچه سلطانت در جمع رخوت * جامه قلبت چون شد دامنش

این معما هر که چون بند قبا

میکشاید میدهم پیراهنش

بفکر اطعمه و البسه من و اسحاق * (بنان خشک قناعت کینم و جامه دلوق)

نبرده فضاه معنی ز کیس و کاسه کس

(که بار منت خود به که بار منت خلق)

باچکمه حنین تواضع نموده گفت * (دوریم کر بتن زحضورت مقصّریم)

دستار نیز گفت که از طایفه جدا

(هر که که میشویم پراکنده خاطریم)

شنیده ام که بدستار کیوه میگفت * (تو آفتاب بلندی و من چنین پستم)

بجامه متکلف برهنه هم گفت

(بدامنت ز فقیری نمیرسد دستم)

ای شاهد سمنبر والا شب زفاف * (از درد رآمدی و من از خود بدرشدم)

در انجمن زشادی دستار و کفش نو || چندی بیای رقم و چندی بسرشدم

پشمینه رافکنده و پوشیده ام کتان

(کوئی کز اینجهان بجهان دگر شدم)

زنا که وصله کرباس زردک || فتاد از بچه رختی بدستم

بدو گفتم که دیبا یا کتانی (که از بوی دلاویز تو مستم)

بگفتا پاره کرباس بودم * ولی با اطلس و کمنخانشستم

(کمال همنشین در من اثر کرد)

(و کرنه آن قاشم من که هستم)

ترجیح شعر اطمه بر البسه نهند * مشتی حریص کسنه کاسه کجا برم

(از خرقه هیچ زحمت و علت کسی ندید)

(اکثر فسادها همه از لقمه بنکرم)

درهم کشم چو چین قبا زوی از ملال * کر خاصک آورد که کند پوشش تنم

ورصوف قبرمی دهم قاقش بزیر

(اول کسی که لاف محبت زند منم)

قدك صوف از سبجیف خوش نکردهد * تو صندل باف خود ضایع مگردان

بکامو یقه قائم چنانست

که دوزی وصله بر کاسر ز کتان

گرفتم جبه در بر بصدرنج * نشستم بر سر آتش زمستان

بر آمد بوی لك با خرقه کفتم

(ترا دامن هی سوزد مرا جان)

مرا محبتت ای رخت تو بعیدی هست * (اگر تو میل محبت کنی و کر نکنی)

بروز جمعه هم ای جامه سفید نظیف

(من از تو روی نه پیجم که مستحب منی)

با کآن حلاج گفت کتو * (همه گوشیم تا چه فرمائی)

چفت صندوق هم بجامه چه کفت

(همه چشمیم تا برون آئی)

از رخوتم عاریت کردی طاب * (چون برم از پیش یاری آمدی)

از فراش خانه هیچم کم نبود * (کر بمن خرّم نکاری آمدی)

جامه بودی مرا از صوف نیز * (چونکه عیدی یا بهاری آمدی)

مانده ز آنها جامه خواب يك بر آب؟

(هم نماندی کر بکاری آمدی)

میلک و میخک و کر باس و قدك در کارند * (تا تو رختی بیر آری و بغفلت نداری)

کیوه افتاده بیایت زره عجز تو هم

(بار دستار نشاید که بکردن نبری)

غرض زین طرز تشریف قبولیست ❀ که پوشاند بما اهل صفائی

مکر الباغ بخشی چون بخواند

بعریانی دهد جامه بهائی

❀ مشنوی ❀

بسر تخفیفه روزی بدستار ❀ سری میجست و بالائی زیندار
زناکه طیلسان بروی برآشفت ❀ لسان حال را بکشوده میگفت

(هرآن مهترکه با کهنترستیزد)

(چنان افتدکه هرگز برنخیزد)

درالبسه رانده ام سخن را ❀ شسته همه جامه کهن را

(کازرکه بکار خود تمامست)

(بهترزلسج باف خامست)

تم المقطعات والمثنویات



❖ رباعیات ❖

ایجامه کهنه نار و پودت شده سست ❖ تا چند کنم پارهات از وصله درست

آن رفت که جویم ز تو من بعد ثبات

دست از تو بصابون رقی باید شست

بر حلقه آن آنکه چون گو پیوست ❖ گوئی که زره زشت پیکان بنشست؟

هر جا که بود ماده نری خواهد بود

(آنجا که زره گرسنت پیکان گر هست)

گفتم که عمامه جز مجازی نبود ❖ و او را چو کلاه سرفرازی نبود

آشفته برک گفت برو قصه مخوان

(بیهوده سخن بدین درازی نبود)

از بند قی آنکه سرفرازی دارد ❖ روز طربش رو بدرازی دارد

ای صوف مشو غره بخندیدن شرب

(کو باتو سر دوا بازی دارد)

خادم که دراز خان مجلس بکشاد ❖ بودم غم جامه چون برم کاسه نهاد

آخر ز برای آتش رختم شد چرب

(همسایه بد خدای کس را مدهاد)

دستار که آن بیعلم زر باشد ❖ چون ریشه سر درونش ابتر باشد

گیرم که کلاهش افسر خور باشد

(آنرا چه کند زر چونه بر سر باشد)

درالبسهام مگو جواب ای سره مرد ❀ نتوان چودوسر زیک کریبان برکرد

تاچند کنی پوش زیوشی کسان
(ازجامه عاریت نشاید برخوردار)

باکیوه تنک رفتن راه چه سود ❀ بیرخت نفیس جستن جاه چه سود

دستار طلب کردم ازو فوطه رسید
(امید درازو عمر کوتاه چه سود)

گفت ازپی دوش آن برکم ده یکچند ❀ قاری مکر آنرا پیرندوش افکنند

باریش حلاج پنبه کهنه نشست
کالای بدوریش خداوند کوبند؟

آن جوزکره نکر بصوف اخضر ❀ چون سروکه او کوزکلاغ آرد بر

(دستار بزک وان بر بوف بران)
(مانده کنبدیست لقلق برسر)

باریش بزک گفت دستاری ^{سینه تازبان} سر ❀ درزینت و تمکین ز توام من برتر

برکرد زحیب فکر سرریش وچه گفت
(بر بسته دگر باشد و بر بسته دگر)

دی گفت بدستار بزکی بزاز ❀ در چارسوی رخت مزاد شیراز

داری برکی خوب رها کن مندیل
(در عیش خوش آویز نه در عمر دراز)

پیراهن شسته ام دو صدره ایدل ❀ پوشیده و لته شده و بی حاصل

دیدم بدکان کیوه کش وین کفتم
(سبحانک ما خلقت هذا باطل)

پرداخته کرباس کهی کاهی خام * که صوف حلال و کاه کهنخای حرام

مائیم بجامه خانه دهر مدام

نی همچو چنین و نی چو الباغ تمام

هر کس که جواب گوید اینطرز سخن * (شاگرد منست و خرقة دارد ازمن)

در البسه هر کس که کند انکارم

(یارب که مباد روزیش هیچ کفن)

در جامه ز قوت به بود کوشیدن * کس نیست چو دربند شکم کاویدن

(بر سفره خاز رفت چو دستار بخرج)

(بر سر نتوان درازخان پچیدن)

کز کفت که نخ چنین که آراست که من * وز جامه چنین بجه که پیراست که من

والا بنورد ازو دلیلی میجست

ماسوره از آئیمانه برخاست که من

گت کفت چنین خیمه که آراست که من * زینسان بنوار خود که پیراست که من

ناکاه ز کندلان بدر جست عمود

(بر پای از آئیمانه برخاست که من)

ای داده بجیب جامه از مدفون زه * تخفیفه و دستار بامرت که و مه

خاصک تو ستانی بقدر مک تودهی

(یارب تو بلطف خویش بستان و بده)

دستار تو طره و سرو برداری * وز پر چوکلاه زینت و فرداری

معزور مشو که عالم زرداری

(هم در سر آن شوی که در سر داری)

تمام شد رباعیات

﴿ فرديات ﴾

من آنچه وصف لباسست باتو میگویم | تو خواه از سختم خرجه گیر و خواه عصا
 یقه پهن پوستین سمور | هست ریشی دگر ولی ز قفا

بر در چاک پس چوسر بنهی

(ان هذا اقل ما فی الباب)

<p>که بدوزند بمن کیسه که این بزاز است تابدانند که نازک بدنی زین دست است تا کرا بخت و تا که را روزیست ز آسمان تا بر آسمان فرقیست شد جبه باخین و مرقع همانکه هست از ریش حلاج پنبه برداشتنست یکقدم درنه که بازاری خوشست فلوس^{فلس} ارساق^{ارسلق} پر کند خوی اوست روی کاسر بچشم من نه خوشست این مثل خوانده کافت پروانه پرست که خویش را پس و پیش شاهدان آویخت هر جامه که می بدرد در ضمان تست پیرهن دادو گفت بنیادیست؟</p>	<p>جامه خوش بپراز دست کدایان نکنم دست بالا بنمادری از ان شال درشت شعر اسحاق و کفته قاری از قدک تا باطلس چرخ از جامه کز برآمد از روی آستر از دامن جامه خاک و کرد افشاندن جامه پوشانند در بازار رخت ساق پرزوسیم باشد نکوست کرجو کرباس پاره ام بکنی بردستار نسوزد بر شمت مندیل خوش آمد این جهت از ریشه میان بندم نجار اگر نکو زنی میخ را بدر خواستم از خدای دستی رخت</p>
--	---

آستین را از نمد می بر بسمی نه چوتاج

ور کلاه احمدی و بازیدی نیست نیست

(انکه راهست کفش در پانتک * نتواند نهاد کام فراخ)
 قیغاج جلنک سبز را جامه سرخ
 کهنه دریدیم تابنو برسیدیم
 اوصاف قبا همیشه قاری
 چون کفل پوش که بر پشت خران اندازند
 تاصوف مرقع یافت سنجاب بزیر خود
 بالای موی دستار بینم اگر چه گفتند
 ز کازری که ز سعدی همی رسد کازر
 در زیان برقد کس جامه کونه مبرید
 بهار از پوستین رورا جدا کن
 آستین فراخ خرقه ز کمر

جبهه بر پنبه تابستان چو پوشم عیب نیست
 در دل اطلس ختا قصد شکست سوز نیست
 صبر بسیار نباید پدر پیرو حلاجش
 بند شلوار نشاید که ببندند چنان
 کودک درزی که داری چشمه سوزن دهان
 باما همه از بندقی و شمله سخن گوی

چون ریشه سرکسی که سرکشته شود

به زان نبود که با سر رشته شود

گرد دستار دمشقی کرد اگر دانسته
 ممسکش هر بدو روزی ببرد تشریفی
 معنی این (کا حسن الاشکال شکل المستدیر)
 گوید این نیز نهم بر سر آنهای دگر
 از کداو شاه و از برناو پیر * هیچکس رانیست از رختی کزیر

بگرد اطعمه بنویس نظم البسه ام

که باد ظاهر و باطن ز ایزد معمور

بزدوده گفت ندانی که پرمرو باریک؟ * که باهمیم من و توسرو بن کرباس
 کتاب البسه را گفت دوستی که بچند
 هزار بار بکفتم باکزی کرباس

گر در آمد بچه را زد دور باش * گفت ای خستی زوالا دور باش
 امید جبه ازو دارم و بسر دستار
 زهی تصور باطل زهی خیال محال

وجود پنبه بمخفی چو باد در قفست * ولی بکاسرو خفزی چو آب در غربال
 در مفرش زمان سخت در لباس ماند
 هم جامه کجاست که آید بر برم

بچه شاهد والا نهادیم * تو زیباین که مازبیا نهادیم
 پنبه نهم جبه را بوقت بهاران تا که بدانی که چند مرده حلاجم
 طایسانست میان من و دستار حجاب وقت آنست که این پرده بیکسو فکنم

المنة لله که کشیدیم ببر باز

رخت نو و از جامه چرکن برهیدیم

کفناو شرب اطلس هر سه یکست اینجا || از ساده کی نقشست این اختلاف چندین

ای که خواهی با وجود من کنی بافندی

در نورد این لافها را در پس چرخ نشین

پوستین بر روی اطلس ساده این بر موی آن
 اگر چه هر دو سفیدند کاسرو سالو
 گوئیا با ترک تاجیکی هم آغوش آمده
 ازین کنند بدستار از ان پساتاوه
 قاری برای جامه توصوف روز حشر * مانند پشم شده شود کوه باشکوه

بکازر از جهت عید داده شد دستار

بماتم رمضان بسته اند تخفیفه

اگر والا نشان دارد بحسن ای جامه اطلس
 بنکر که کلاه تو پی اطلس آل
 برای جبهه ما ابر میزند پنبه
 پس از سی چله دی این مقرر کشت برقاری
 چو کیوه سر مکش کز یاد رآئی
 در وصف کوی چکمه این نظم طرفه بستم
 مکش بر صوف کهنه از اتو نقش
 ز صندلی تو اگر پایه راجنبانی
 چون پنبه دانه کشت کفن متصل بحاک

علم برکش که این حجت تو خود در آستین داری
 او هم بطپانچه سرخ میدارد روی
 برو ز قوس قزح بین کمان حلاجی
 که بادانی سقر لاط و سقر لاطت بارانی
 چو دستار اریفتی بر سر آئی
 نی کرد کانت کانرا بشمرده بازی
 نباشد خوش به پیری داغ میری
 دو صد عمامه سالو بسر بگردانی
 بر مقتضای قاعده (کل شیء حی)

منم که از جهت رنگ و بوی البسه ام
 چمن برنکرزی شد صبا بعطاری

فهلویات

پوستک تاندرندت مک بر میخ لیس
 نبوت البسه قدرش اووکه اطعمه من
 شیعر البسه نت قیدس قپری واهن
 که دوستر همشان خالق کشمش از یمد انک

پاچه پاچه که شیت برف انه برد
 جبه برد بر بمش میوات

(رحم الله من صححها)

(تمام شد فردیات)



متاع شای بحد و سپاس بی اندازه کریم ستاری را که انسانرا بخلعت (و لقد
 گرمنای بنی آدم) کرامی داشت و درآعه (لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم)
 دربر ایشان افکند . زانرا پوشش مردان و مردانرا جامه زنان کردانید که
 (هن لباس لکم و اتم لباس لهن) . محاسن را سلیم سلامت بشر ساخت که
 (و ریشا و لباس التقوی) . چادر شب و نهالی و بالش را ثوب نوم ساخت
 و پیرهن و جبه و فرجی را لبس بیداری . (المنزه ذاته عن النوم والیقظة
 والمعرا عن الماء کول والملبوس) . سیه پوش شب بفضلش از آب دریا کلیم
 خویش بیرون کشیده و قصار قدرتش تافته خورشید هر بامداد درخارای
 گوه برسنگ زده . (بیت)

کازر تقدیر او از قرص خور در طشت چرخ
 هر سحر میشود از او ساخ رخت روزگار

وصلوات بی انتها بعدد دکه جیها و بخیه درزها بر آن تاجدار (لعمرك)
 و قباپوش (یضیق صدرک) . آنسیدی که از غایت اخلاق بدست مبارک
 وصله بر خرجه زدی و یک چامه بیش در بر نداشت و آن نیز بپرهنه رسانید .
 این مطابق آسمان رخت پای انداز او و خود در ژنده فقر متمکن (بیت)
 سپهر از خلعت قدرش چه کوئی فراوی بر و خارای کسار
 قبا ربتش چون بخت میدوخت برآمد آسمان زویک کله وار
 و برآل و اصحاب او که طراز آستین عدل و سنجیف ذیل احسان بودند تادامن
 قیامت باد .

(اما بعد) چنین گوید کس ترندہ این فراش و بافندہ این قماش (محمود بن امیر احمد المدعو بنظام القاری حفظہ اللہ ثوب وجودہ من وسخ الحوادث و دنس النوائب) کہ از آرزوی باز کہ این دکان ضیاطی کس ترندہ شد و این جامہای معنی بریدن گرفت از قصیدہ ارمک و غزل قباچہ و مقطعات سلیم و رباعیات چارچاک و فردیات دستارچہ و مثنوی دو توتیہا و مملع جامہای صوف دورنک بزازانہ و غیرہا فراخور قد قبول ہمہ خدا راست آورده در رسانید. کار فرمایان روی باین کمینہ می آوردند و تعجیل مینمودند . بعضی جہتہ عید خرّمی جامہ نو و بعضی جہتہ زفاف عروس سخن با داماد ممدوح و چندی جہتہ سور جامہ بریدن کہ آزا سروری می باشد ہر روز تقاضای جامہ نو میکردند و من دست نہا بودم و شہری و مردی . و کمتر از جولاہہ نمیتوان بود کہ تا یکی از بار فر و کیرم دیگری بیارنہم . ہر یکی را بتلیسی روانہ میکردم و میگفتم . اینکان گریانش ماندہ است . یا میگفتم بزیر سنک نہادام تاتنک بخورد ایشان میگفتند . (بیت)

پیش درزی جامہ کرتنک می آید برون چند تقیصم دہداز سنک می آید برون

و این رختہا چندی غلافی دوختہ یعنی لوک و بارده و التقی ؟ نزدہ و بعضی آرایش نکرده از تعجیل چون جامہ تشریفی و ہنوز از تلمہای حلاجی پاک نشدہ از برم میکشیدند و دست از یقہام بر نمیداشتند و چون دستار از ہم میربودند . اکنون در بر مردم می بینم و معایب آن کہ بر من پوشیدہ بود ظاہر میکردد . از کلیلہ اعتراض و زخم طعن حسودان بر آن دست نزدہام . فاما صوف آمرزشی بر قبر شیخ سعدی (رحمہ اللہ) می پوشانم کہ از بالای من عذر خواستہ گفتہ است .

(بیت)

قبا کر جزیرست و کر پر نیان بناچار حشوش بود در میان
و نجد جامہ درکار کندہ بودم کہ دست ازین صنعت چون آستین دکلہ کوتاہ
گنم . چہ کاری باز یکست و بازار کساد . میگفتم پس آن بہ کہ سایم سلامت

در برکنم و پای دردامن عافیت کشم که (ثوب السّلامه لایلی) که بازارکانی
چند مایه در باخته و ناقصانی چند چون حنین بمثال نجیه سقر لاط بروی
کارآمده اند که مغولی دوخته از فارسی دوزی وارمک باریک از شال درشت
فرق نمیکنند . (بیت)

چه داند چکمه را قیمت که کوئی چارپا دارد
دوایی کش سقر لاط و جل خرسک بودیکسان

ولیکن جماعتی مبصران روشناس و سمساران چارسوی لباس چون ریشه
میان بند و برک دردامنم آویختند و گفتند . چون شده خود را پریشان کردن
و چون ابریشم و ریشمان بتاب رفتن و بسان پیرهن تن بخود گرفتن و مانسد
بندش لواری بنیقه رفتن وجهی ندارد . حال آنکه اینعلم مصنف که امروز
در دست تست تا چرخ اطلس در گردشست افراشته خواهد ماند . (و من
اصوافها و اوبارها و اشعارها اثانا و متاعا الی حین) و تاحله حیات در تست
از لباسی ناگزیرست . و پوشنی ستر زنده و مرده است . و نظام دنیا باین عقد
دانهای در که در جیب تست وابسته . و براهل تمیز وصف لباس از ذکر
طعام الطف و احسن . چه باوجود خلعت سنجاب کس از شکم باز نکوید .

(بیت)

نخست دامن رختی نکو بدست آور دگر طعام که اوّل لبست پس دندان
و بدلیل (اولها سلام و اوسطها طعام و آخرها کلام) ملبوس بر ما کول
مقدمست . چه سلام مستلزم لباسست نه طعام . نه بینی که هر کس بدرختست
گش جواب سلام باز نمیدهد . (بیت)

بیرخت یقیست که کند پیش قیامی هر جا که روی پیش بزرگان سلامی
مع القصه بنده را باین خرقة تحسین میگردند و ترغیب می نمودند . و چون

دستار بزرگی خود بجای میآوردند و من چون طره خود را افتاده میداشتم
و عذر متاع کاسد خود خواسته می‌گفتم (بیت)

و ظن به خیرا و سماع نسجه بالاغضاء و الحسنى و ان كان هلهلا

تشریف قبول مخادیم حدّ بنده نیست . اینجامه بیالای صاحب اطعمه
دوخته است و بس . خان آراسته او بجامه پیراسته من چه ماند . گفتم انجالت
فراوانست گفتند اینجانیزات کتان بی پایانست . گفتم اورا از غیب روزی شد گفتند
تونیز از جیب بیرون آوردی . گفتم اولحیه داشت از حلوی ایشمک که دست و
شانه لحم و چرب و سرخ در آن کم بود گفتند محاسن یقه سمور و شار بین
قدس تراچه شده است . گفتم اورا میرسد گفتند ترا می برزد . گفتم آنها
شیرین چون حلوی کزرسست گفتند اینها دلفریب چون میان بند شیر
و شکرست . گفتم دکان طبّاحی او چنان غلبه است که طاس بر سر خلق
میتوان غاطناید گفتند در حمل خیاطی تو چندان جای نیست که سوزنی
ببندازند . گفتم آوازه خانچه او همه خراسان گرفته گفتند صدای چرخ
ابریشم تو بلا هجماز و استرآباد رسیده . گفتم درازخان او همه جا کشیده
گفتند زیلوی تونیز همه روی زمین گرفته . گفتم حلوی او در دهان
عام افتاده گفتند تونیز چون ارمک پسندیده خاصی . گفتم آن آش بکفچه
او برآمد گفتند اینجامه برقد تو راست آمد . گفتم انجا برزگر خواهان
بارانست گفتند اینجا کازر طالب آفتاب تابانست . بدین منوال دلم باز میدادند
و جامه ام از کرد میافشانند و می‌گفتند . غم مدار که چون جاهاتک
است و باد زمستان میوزد بازار رخت را رونقی عظیم مییابد و عید و نوروز
در پیشست و سورو عروسی و محافل الباس دست میدهد . (بیت)

بریدم در عروسها که خوانم بوصف جامها اینطرز اشعار
نویسید اینسخنهارا ز تعظیم بکرد خیمه و خرکادو تا لار

آن شد که باین طرز مخصوص تن در دادم . (بیت)

ببر گرفته ام اینجامه کهن چه کنم نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت [

و نیز میدیدم که از آنطرف نان شکنان حق نشناسند و ازین جانب جامه دران ناسپاس . چه لازم که مبالغه کنم و هر کجا کاسه ایسی و نوکیسه بتعصب و حمایت برخیزند و معارضه نمایند که صدمن کندم ایشان ده من نان حاصل ندارد و از پنجاه من کتوی اینان پنج من پنبه برون نیاید . دیگر آنکه این عبد بطنان کشمش از پنبه دانه دوستر دارند . اگر بغرض آس برجامه ام بریزند چکنم . (بیت)

ای برادر سخن عروسی دان که معین نداشت پوشش و خورد

کرد بسحاق عهده نفقه کسوه آن حواله بامن کرد

اکنون ملتس از عزیزان آنکه بعد از خواندن اطعمه این دعا بخوانند که
(اللهم اجعل حوائجنا وحوائج جميع المؤمنين والمؤمنات والمسلمين والمسلمات
الی آخره) و بعد از قرائت البسه این ورد بجای آرند که (اللهم اجمع
شملنا وشمل جميع المؤمنين والمؤمنات الی آخره) .

صفت خواب دیدن و حجام

شب در واقعه دیدم که بحمامی رفتی که خشت دیوارش از مله پیچیده بود
و کج اندودش از نم سفید . جارو؟ از صندل باف و مقرنس از تافته سفید .
گرد خرگاه دایره از قطنی آسمانی و جام از پنبه کنا . قفص بالای آن از دام
سر عروسان و فرش از حصیر و سنک آتا بکی . صقه اش از بالش نطع
بروجی . آب سرد از خشیشی و آب گرم از سنجاب . دری داشت از تخته

پوستین . کیسه از وصلهٔ ترتیبی و شانہ از ریشۂ میان بند مصنف و بردک
از قطعۂ صوف مربع مشکین . چون در آن مقام بنشستم کفتم (بیت)
گرت کذر قد ایکلکنه سوی حمام بجان فوطه که یاد از برهنگان آری
ناکاه شخصی درآمد . (مصرع)

شخصی که خیالست بخوابش دیدن

قامتش بر عنائی علم . سرش از ان کوی که علاقه بنندان بهیئات قنـدیل
میسازند . مویش از مشامیل بود ندانستم یا بریشم خیاطۂ مشکین . فرقش
از علم سفید سرشده بود معلوم نکردم یا از خط ایاری کافوری . پیشانی
از نیمهٔ عصابه کلاه از مروحه نخودی و کرهی چون چین قبادرو . رویش
از اطلس ارغوانی و عارض از نرم دست کلکون . خالش از کلی مشکین که
دلبر نقشدوز بر عذار کتان قرمی زند و خط از سقر لاط سبز . اگر ریشش
بودی نعوذ بالله کفتمی از آسمهٔ قدس . چشمش بعینه ازدو چشمک که در طاقیهٔ
اطفال جبههٔ چشم زخم دوزند و مژگان از تیغهای سمور . ابرو از محراب
سجاده و بینی از ترکی توبی جبهه . لب از ابریشم قرمزی و دهان از انکلهٔ
جیب . دندان از دورسته بچیہ پیوسته و زبان از سوزندان سوسی . گوش
از دوکل که دالدوزان در شرب مقفل اندازند . ز نخدان از کردکی ابریشم
سبکی و غنغب از چین مقنعه . کردن از کتان صاحبی مدور پچیده .
پشت از شانہ باف و میان از موی بند . سینه از شکم قاقم . دل از خارا و جان
از شیرین باف . نفس از کرد یزدی . بر از حریر چینی . شکم از متکاواناف
از نافهٔ مشک یا کرهی که سررشته در آن کم بود . انکشتان از دم قاقم و ناخن
از چیدهٔ کمخای ناخنک . انکشترینی در دست نکیخس از ان چهار گوشه
که در علم دستار مغرق بود و باهوازین؟ خاتم از شریت جامهٔ زربفت . ساعد
دست از والو و ساق از خاص خانشاهی . ران از کیسه و زانو از دو میان بند

مصری پمچیده . نشستگاه از بسته برتک نائینی . هر دو پای ازان هر دو
ماهی که پوستین دوزان از قاقم دوزند . سطلی دردست از فترک مصنف
و بگرد آن این بیت مسطور . (بیت)

آنرا که هست مشرب ارباب معرفت سرچشمه وجود بگو هم زما طلب
قوطه بسته بود از پوشی قلمی . چنین صورت که بقلم نتوان کشید در سراپای
اومتخیر ماندم . سلام داد جوابش کفتم و این بیت خواندم (بیت)
اگر تو آدمی اعتقاد من اینست که دیگران همه نقشند بر در حمام

ازین بیت بمحل لطف طبعم را معلوم کرد . بقراین بدانست که من (نظام
البسه ام) . گفت سبحان الله معنی تست که مرا بتورساینده . در اندیشه
که حمام گرم و این رختها حرارت بر حرارت غالب خواهد بود . دیگر
آنکه در کنار حوض ایستاده بود و حمام بوجود او قائم از ترس آنکه مبادا
آب گرم با سرد نیامیخته بر سرم فروریزد از بستر خواب بچستم . اکنون
اگر کسی را دغدغه تعبیر از افزار او باشد که از چه قماش بود بخلوت
در خاطرش بنشانم . باری هزار شکر که مرا با این شخص لمسی و مسی اتفاق
نیفتاد و گرنه احتمال داشت که احتلام واقع شدی و از حمام ناپاک بیرون
آمدن شین عظیم بودی . الهی خواب همه را معبر بسعدت دنیوی
و اخروی گردان و حمای چنین ضایع نیز بروزی کس مباد . (اللهم استر
عوراتی و آمن روعاتی) .

رسالة اوصاف شعرا

بر اطلس پوشان دکا کین بلاغت و کمخا بافان کارگاه فصاحت پوشیده و مخفی
مماناد که چون دعا کوی اینرختخانه را در کشاد و مفرش این نفایس اجناس

راسر . خازن خرد بامن گفت شکرانه را که این خلعت از جیب غیب برقد
خیال تو دوختند و چراغ والای کالکون در جامه دان ضمیر تو افروختند .
تیمنا فصحای تیم شعر و بلغای چارسوی سخن را هر یک فراخور قدّوی
خلعتی مدح باید پوشانید و خوابکاهش از رواج این اثاث خوشبوی گردانید .

(بیت)

زهر زیب سرقبر صوف دستاری به از متاع دعاو اثاث فاتحه نیست
تا از صندوق ایشان نیز نوبنو تشریف همّت و وصله مدد بتو برسد . انصاف
انکه در بازار حقیقت شعار طریقت دثار همه کردیم کلام جمله را مملوّ از
الوان لباس معنی خاص و خیال از انواع اجناس نوادر و امثال خزینه دیدم
در آن هر طرزی از طراز باطافت و طراوت از آن دیگر ممتاز . [بیت]
چه جامه برقد اوصافشان برم کآمد ز درزو دوز چنین سوزنی فکر افکار

(مقالات عطار) دیبائی ثمین بمثال درزیردامن آن بخور و عطر سوزو حال .

(اسرار مولانا) رومی بافی عاشقانه از درد آستین افشان و از وجد دامنگشان

چنانچه خود گفته . (بیت)

روم بحجره خیاط عاشقان فردا من دراز قبا با هزار کز سودا

(شاهنامه فردوسی) باسم مستمای او کمان طوسی پوش وزره داودی بعشق
زبور حلقه درکوش ؟

(مثنوی نظامی) دوتویی کمخا مزین بکوی مروارید و قیق طلا .

(مدایح انوری) وهم از دیده تفکر بر آن دوختن قاصر و از رقی شمس
از فطانه ببطانه آن بودن فاخر .

(مخترعات خاقانی) چون قماش اسکندری و دارائی عقل از شکوه و شوکتش
در مقام حیرانی .

(قصاید ظهیر) چون کلفتن بر سر آمده و شاه بامی پهلودار بر سر صدر
 نشینان ملک سخن زده و چون بند قبا زیر دست کس نشده . (بیت)
 بعرض و طول کتان لاف اگر زند بر تنک بکو درای که اینک کزست و این میدان

(افکار ابکار کمال اسماعیل) سقر لاط عمل بناتی بیعیدیل .

(شطحیات سنائی) صوفی عسلی بافته صاحبفراش غم ازان تشریف
 شفا یافته .

(کلیات عماد سجاده نشین) طیبسانی از طیّ لسان ظاهر و مبین . یانی
 روسی انصاری از غایت سفتکی و همواری چون کلمات (عبدالله انصاری) .

(حقایق عراقی) پوستینی فاخر کرمی او در بن هر موی عارفان مؤثر .

(گفتار صوفیانه اوحدی) صوفی قبرسی موحدانه بکریبان اوحدی .

(نتایج حسینی) قطیفه آل بافته چون اطلس کلکون مهر برجهان بافته .

(بیت)

سر آمدار چه که والای آل شد بمثال ولیک بافته قرمز بست سید آل

(ریاضات روحانیّه مغربی) از غایت دقت و طراوت رشک کتان مغربی .

(معارف سید نعمه الله) خرقة بازیدی بهر بخیه ازان سر رشته توحید
 بدست عارفان .

(مقطعات ابن یمین) دستارچه مکلف تصنع صنایعش مصنف .

(محرّمات نزاری) همگی سحر حلال و تحیّلات خمری آتش رنگینتر از اطلس
 ارغوانی و والای آل .

(تفصیله و شیرین باف خسرو و حسن) قلم نسخ بر نسخ خسروی و ابیاری
 حریری کشیده .

(منظومات سید جلال عضد) الجّه یزدی بافته و ساده پسندان معنی
 سر از خطش بر نتافته .

(ملّعات مولانا جلال الدین طیب) ایبازی طیبی مرغوب اهل عمایم
بدلفریبی . (بیت)

والای زردنما تاز آستین جامه قارورہات بیند ایبارہ طیبی .

(مصنوعات خواجو) دیبای کسمان غریب آید این نخ و نسج بجای بمی
از کرمان .

(حسنیات سلمان) شربی زرکشیدہ دال برکلهای صنایع پیش هر صاحب دیدہ .

(ترکیب حافظ) برکی معلم درمیان دستار بندان ملک معنی علم .

(غزلیات شیخ خجند) پوستینی خاص ہر درزی درزی حقیقت خیالی خاص .

(لطایف عیید زاکانی) مرقعی رنگین روی و آستر از جد و ہزل لایق
احسان و قابل تحسین .

(اشعار ہام تبریزی) طرزی تازہ درعین بازار تیزی .

(کفتار جہان ملک) والائی زرافشان دل هواداران برآن لرزان .

اکنون اگر چنانچہ بعضی از اسامی این جملہ چون طرّہ دستار فرو گذاشتم
معدور فرمائید . (مصراع)

برلباسی عدد بچیہ کہ داند چندست

و باز دہر ایامی رختی چند مخصوص درمیانت و شعاع اهل زمان . چون

فراویز صندل باف و جامہ اتوزدہ و یقہ مقلب و عقد سبج و بعضی منسوخ

بمقتضای وقت و روز مانند علم جامہ و ہزار بچیہ و مدفون و شب اندرروز .

و چندی درین روزکار مجددًا متداول شدہ مثل (جندہ مولہانہ قاسم) کہ

سریا برہنکان عشق بدان آویزند . و (خرای ناصری) و (پردہ عصمت)

(والای شاہی) و (فراش بساطی) و مخمیل خیالی) و (حبرکاتی)

(و چرم کلاکون آذری) و شعری چند قالی چون رخت قالبک زدہ . و با

وجود اینهمه قاری خود را موزه بر جسته میداند که کلا هداران ملک زیبائی
وقبا پوشان سر حد رعنائی بدست آرند . مقصودم آنست که در قدم همه
باشم و خاک پای جمله کردم . قدمداری و پای اندازی به ازین نتوان کرد .

قصه دزد رخت را بشنو

بامدادی سر از جامه خواب بر کرفتم و چون صبح کوی کریبان بر سینه
بکشودم و در مزاد رخت معانی سخن پردازان بگذشتم . از جامهای قصاره
زده و طراز خراسانی خروش برخاسته بود و بازار لباسها چون دستار
آشفتهکان بهم برآمده . جامهای روغن ریخته خاک بر سر کنان و مقنعهها سنک
بر سینه زنان . خرجه دامن چاک میکرد . عمامه دست مندیله بسر میرد .
پوستین ریش بر باد میداد . پیش شاخ یقه بدنان دکه در میکرفت . که (الفتة
نائمة لعن الله من ایقظها) مگر دزدی کیسه برآمده و در رختخانه قاری بمقدار
قواره جیب نقی بریده و از تقایس معنی بضاعتی چند برده . (بیت)

بسعی و رنج متاعی کسی بدست آرد دگر کس آیدو بسعی و رنج بردارد
همت بدامک سر بستند که کمندی دارد . بعضی گفتند کار عیاران جبه
و جوشن وزره است . دیگری گفت این همه صندلی وقتلی که بچه نهاده
آزمان کجا بود . بعضی گفتند کناز لحاف کت است رسن نوار در کردن او باید
کرد که سرداز بچه کشان اوست . دیگری گفت که این کار خیاطیست که
از وصله دزدی پاره پاره خود را بانجا رسانیده . (بیت)

زیر خرجه شنیدم که شادی اعدا هزار بار ز نقصان مال هست بتر
امید واریم که برکت خرجه مشایخ نکندارد که این مخفی ماند . از جامهای منبر
وصوف سر قبر همت و مدد باید خواست که (اذا تحیرتم فی الامور فاستعینوا

من اهل القبور) . دیکری گفت کنناہ حاجب پردہ درست کہ در آستان
ایستادہ . دیکری گفت کنناہ چادر شبست کہ خوابش بردہ . دیکری گفت
پاسبان والای مشعل وفانوس رامکر چراغ مرده بود . بعضی گفتند چہ
دانید اگر این عمل پوستین نکرده باشد کہ تیغی چون الماس باوست . (بیت)

بیک ناتراشیدہ در مجامی برنجدول ہوشمندان بسی

دیکری گفت (ساترالدین کرباس ضاعف کتکہ) درین قضیہ چراتن
باخود گرفته است . ہر چند کہ از برای مہر مال تمغا میدزد و پنهان میشود
و در قدکھا ہر لحظہ برنجی دیکر برمیآید تانشناسندش چرا خوداو نکرده
باشد . بعضی گفتند . (بابا نمہ بارانی دام پشما کندہ) را اگر پشی در
کلاہ بودی ایندست درازی چون آستین کینک ازو واقع نمیشد . (علم الدین
پوشی لازال پوشہ) از آئمان گفت اینقصہ چون قصہ دستار در ازکشید
از رختہای کریبان کرد گرفته خاک انداز کنید وطاس عرقین بگردانید
باشد کہ ظاہر شود . برک سفید میگفت (اصحت فی جواراللہ) . پشمینہ
سیاہ میگفت (امسیت فی امان اللہ) طیبسان (والضحی) میخواند . پرینخوان
شرب زرکش را بخوانند از جیب مشک وعیر وعنبر کشتہ بر آتش اطلس
قرمزی نہاد وبوی بردکہ این رختہای بردہ در محفل الباس کہ تشریف
نوپوشند یادر مجلس سور یاعروسی یابینہ حمام بلکہ بدست شما خواهد
افتاد . رمال مختم را حاضر کردند کہ دزد را بازدیدکن . طبع صوفی کرد
اورا بملکی خشنود کردند . (مصراع)

ماندہ دزد فالگیر ببرد

قرعہ مسواک بیند اختند . رمال خشتکی ازجامہ اطلس ماوی بعوض
پیروزک سبز برداشت وبقلم دوکل کہ دکہ برآن مینہند کٹی چون خط
ایاری بکشید وگفت . قبض الخارج درتقش نشسته است . این کار بنا

کوش زردیست . نه عجب اگر خود رنگ باشد که کبسه تهیست و از لباس معنی عاری . چون بازرگانان مایه درباخته اندیشه مدارید که بخیه اش باروی کار خواهد افتاد . کفشش بروزی مباد هر که این عمل کرده . همگنان نذر کردند که اگر بیابند برهنه‌کا ترا بکینک و کرباس بپوشانند . (من ستر مسلمان ستر الله فی الدنیا والآخرة) مع القصه سخنه کلاه نوروزی و امیر قطیفه و عسس شب کلاه و پا کار موزه و جاسوس حنین و غماز لنکوته درکین پودند و تفحص و تجسس می‌نمودند که (مصرع) جویندکی عین یابند کیست . دبیر صاحب تدبیر قلمی عرضه داشتی بخط مخفی بساطان سقر لاط نوشت که چنین صورتی روی نموده . بیک نیمته را بطلب منادی زن چرخ ابریشم دوآیندند تا بیامد و در چارسوی بزازان بازار بلند این ندا کرد که . بشنوید ایجامه داران عبارت ورخت پوشان دکان بصارت بشنوید . جامه در مصر طبیعت بافته و بجندره ریاضت چندره پرداخته و بازرگان عالم غیب آورده و اهل شیراز و دیگر ممالک آنرا دیده و شناخته‌اند و پسند افتاده . رنگش از خیال خاصست و نشان از اختراع خواص در کاغذ معانی پچیده . (بیت)

درزیش درزی معنی و خرد استادست رنگرز دست خیالست و تفکر قصار هر که نشان بیاورد کلاه واری بوصله نشیند . و هر که پوشیده دارد کنه‌کار دیوان باشد . بیاورید و بدرخانه صاحب البسه برسایند . از ستر بی ستر مباد که گوید این جامها یارب بصاحب برسان . آخر الامر بهمت مردان در قبا پنهان که عبارت از پنبه است و پیران کان حلاجی و یا کان رختهای شسته و راستان کز برده از روی کاردزد بر افتاد و دست قضا ستر ازو برداشت . درخوا بکاهی او را از زیر بالا افکن مجرح و دال سرخ بیرون کشیدند . بحکم آنکه تنبان از ملک ما کسی بیرون نبرد خوار و نیکونسار چون چشم آویزو موی بند دستش بقفا بستند و قسم بلفیغه و شمش سرسی پاره می‌خورد که هیچ

ازینها پوشیده ندارم . از صندوق آواز برآمد که دزد رارسوا کنید (اذالم
تستحي فاصنع ماشئت) تا ازان چوب که کرد از موئینه بدان افشانند
بسیارش بزدند . بعد ازان بزیر چاق میان پای پهلوان پنبه انداختند
و بدست كتك قصار باز دادند . مدتی درسیه چال نمود محبوس بود . (بعد اللثیما
واللثی) بتاییس اقرار این لباسات ازو بستند . قماشهای قلب را چون
لرزوك دل میلرزید که مبادا ایشانرا بوجه باز دهد . و گفته اند (الحاین خائف)
(بیت)

چنان دزدی که او چیزی که دزدید ز خود آنچه را دیگر بدزد
رختهارا ازو طلب داشتند . یکیک طاهر میشد . چندی را ازقدانداخته .
چندی را بلکه خراب کرده . چندی را چشم زخم رسانیده . بعضی را چون
تشریفی ناقص کرده . از آنجمه ارمکی بخیاطی بیسروپای چون خود داده که
جامه دوزد از نادانی بغیبت او پیوده و بعد از فکر يك كز كز کرده و باز
بر سر هم دوخته . (مصراع)

چنین باشد که او کاری نیاموخت .

آن نكون بخت بعد از چند روز آمد که جامه بپوشد خیاط ارمکرا بان
علامت حاضر کرد . دزد گفت این چیست . خیاط گفت اینجامه بقدر
تو نمیرسد و از پشمین شلوار زیادت بود جهت تو بدستاری سر دوختم . (بیت)

اینچنین کارهاش پیش آید هر کسی را که بخت بر کرد

قصه بر پادشاه سقر لاط عرضه کردند . حال جامها بگفتند . نشان والا
صادر شد که بند حمل در کردن او کنند . از میلاق چپ و راست نمودیا و یزند .
زردك و ميلك و ریشه بسحاقی که همجامه او بودند و غالب آنست که با او
همدست شده سجاده و علم مرشدی بر گرفتند و تسبیح کوی کریباز را دست

بیچ کردند و بسالوس دستار سالو بر گرفتند و چون کفش بر زمین افتادند و گفتند.
 ما خاک بر گرفته شتائیم . این البسه که روغنی بآن نریخته اورا ببخشید .
 پادشاه سقر لاط آستین غضب بر ایشان افشاند و گفت . معاذ الله که اورا
 چون فش فروگذارم . بر آن اقتضار کردند که دستش چون آستین دکاه
 کوتاه کنند تا دیگر کالای خاص مردم نبرد . (بیت)

هان مهل قاری که دزدند از تو شعر البسه با سپان خویش باش و کرد رخت خویش کرد

﴿ مکتوبی که صوف باصفرت باطلس بانصرت بحط ﴾

﴿ ایاری قلی فرموده در لباس صاحب البسه ﴾

سلامی خرّمتر از گلستان کهمخا و خوشبوتر از جیب پرمشک و عییر دینا باستر
 والا وقد اعلاى (زینة النساء) آن آئین هرملیس بانوی اطلس (دام ستره
 وزید عطره) . توئی که کهنه را بچشم مردم آرائی و نورایکی صد نمائی .
 پایه صندلی وقتلی تو بر افتادگان و خاک نشینان نهالی و قالی روز افزون باد
 و در کنف کنفی و فرج فرجی دامنّت از کرد حوادث محروس و مضمون .
 بعد از آستین بوسی بر آن رای کتان وار عرض میرود که شاعر البسه
 نظام قاری (لازال تشریفه) این البسه که ساخته و پرداخته باین عبارت
 مانند ابریشم پیچیده و سنجیده تا چند بسان کرم پیله بر خود تند و چون درزی
 از خود برد و بر خود دوزد . (بیت)

دربرش بر هر قدمی از رخت تقصیری نکرد یکدم سوزن برای خویش توفیری نکرد
 ازین فن که روار طرفی نبست . چون از تکبّر طرف کلاه برنشکست .
 در کلیم او خسییدن نه فتوتست ونه مروّت . بهر جا عرض مامیبرد . تا چند
 زبان مقراض بر ما تیز باشد و طعن نیرّه قندس کشیم . سمور تیغی زند

و سوزن پوستین دوزی سخنان پهلودار گوید و از استره تیز تر شود و عمامه
 سرا کوفتی کند . اینخار سوزن نه از پای اینرختها بیرون باید آورد . خود
 پسندی بافنده خام طمع چون کیسه جیب پهلو بر ما دوخته . در بر هر کس
 گنایه میگوید که من مداحی و تمشیت لك و پك چند میکنم و صاحب
 لکی نشدم . در میان روپوشی چند افتاده و خاله زان شده . پس دستار
 ما باید سیاه کرد بمثال شخص در کربان تنك ازین خجالت سر بر نمیتوانم
 آورد . و باوجود آنکه من پشمینه پوشی صوفی ام و مرا صوف ازان میکوبند
 بهر طریق کلیم خویش از آب بیرون توانم آورد و ملبوسات دیگر هر يك
 بتایسی اینحکایت چون رخت کرما از خود میاندازند و چون لبس سرما
 دامن بخود میکشند . این زبان حال سر بلندان خیمه سایبانست . یکی
 سر بز انوی کاج نهاده . دیگری دست عمود بزیر زنجدان ستون کرده .
 گرباس است و ازده نیمه اش میکشند و بروی صدکار میفرمایند . کز از میانه
 گناری میکرد و هر زمان کرهی درکار میاندازد . ریسمان ازان نیست که
 سر رشته بدست او بازدهد چه از جوف سوزنی بیرون میروند و از دروازه
 بدر نمیروند . ابریشم بتاب میروند و سرخ و زرد بر میآید و ازو نیز کرهی
 نمیکشاید . باشد در میان نهاده شد . مزاجی نازك و باریك دارد . اگر
 حواله بشیب جامه والا میروند و جبهی پادر هواست . در نظر مدفون کردیم
 و بغایت تنگچشم است . (بیت)

مخفی خورد چشم بر قدمن نرسانید جامه هموار

همچو انبای روزگار او نیز تنك چشمی خویش کرد اظهار

قبا نفس گرفته است و ضیق النفس دارد . پوشیده نماید که چکمه و جقه هر زمان
 بروئی اند . سقرلاط پهاش باز میدهد و این وابسته دستارست و تخفیف
 میکنند و موزه در پای میاندازد و میگوید . تجلیل چیست . پایتاوه نه پیچیده ام .

قطیفه از روی بالش زین برنمخیزد و میکوید . دیده صدم ازین غم سفید
شد که وصله اندام من در چترست و پادشاهان در سایه او و من چنین
غاشیه کش زین . (مصراع)

سخنهای سرآشپزی نباشد غالباً به زین

مجرّح دارائی او نخواهد کرد . رختهای ابریشمینه نمی عاشقی چندند که
داغ اتو مینهند . اگرچه بجمع عین البقر رسد گوید خبث حدقه میکنند .
برك نیز ازو آوازی بر میآید و طبیل زیر کلیم میزند . سرپوش سخن در پرده
میکوید . فوطه نقش کرماوه است . دامک شیب جامه هر زمان سراز سوراخی
بر میآورد . دستارچه کره تنکه بسته و از بخل که دارد نه بدست و نه بدنجان
باز نمیتوان کرد . قماشهای زوده رنج باریک دارند . نیمتنه و حنین و قباجه
از قصوری که دارند منفعلند و در زیر جبه و فرجی و خرّمی میکریزند . نم
در گوشه افتاده و دره مقامیست که نقش از زیلوچه برود و او از جا زود .
رختهای صندوق عذر پوشیده میکوبند . شال درشت سخنی از بالای همه
گفت که این مصادره چرا خود (صفی الدین) صوف نکشد . هر کرا سوزنی
در خود فرو نبرد جواد دوزی بر کسی نزند . تکیه بر قول بالش و متکا نتوان
گردد . جامه خواب و نهالی دو نقش کلکند . چادر شب صاحب فراشت .
جامهای کهنه را اگر آتش بزنی بوی لك بر نیاید . رختهای شسته میکوبند
از چه ترو خشک بهم گرفته اند . اینها جامه مردم بکازر دادنت . غرض
شست و شوی ماست . جامه دیگران در اشنان مامیشویند . ماصدا زینان
میبنداریم که آب میبرد . چندانکه نظر میکنم این امر ریشه میان بندیست
بدامن آنحضرت متعلق . زینهار نه یقه مقلبت که باز پس پشت اندازند یا طره که
باهال فرو گذارند . بمحفل الباس مشار الیه رابدست آرند و دستی رخت
از جهة او مهیا دارند . چون عاطفت و خطا پوشی معلوم بود زیادت

اطناب نمیرود . ظلّ دامن مرحمت بر سر پوشیدگان مبسوط باد . توقع که
بجاعت جوامع مشرف فرمایند .

از نجانب برادر اعزّ (اکرم الدین ارمک طال عمره) سلام میرساند .
از انجانب مقبول الخواص خاص خانشاهی سلام بخواند . (خواجه علم الدین
میان بند) سلام بخواند . معلوم دارند که دیبای معلم شکوه کرده بود که
جهت چشم زخم ریشه بمن نداد . علم او بسردوش دوختم . (آغا شاه
جامه زردوزی) سلام بخواند . (بیکسی کمخا دامت عصمتها) سلام
بخواند . کوئیا خطائی دیده بود و چون مقنعه چین برابر و انداخته . سخن
چینا را در حرم خاص راه نباید داد . محرمان شب اندر روز والچی
محرمات و خاتون شرب و دایه تافته و بردایه قطنی سلام بخوانند نکار شاه
نرم دست سلام بخواند . (بیت)

در عصمت و طهارت خاتون نرم دست یاران بچه کش همه محضر نوشته اند

عجب ازان آرام جان که مارا برقعہ از کاغد جامه بیت یاد نکرد . گلستان
سلام بخواند . دادی بهار ولای قلنی سلام بخواند . (شیخ رمضان)
جامه منبر پابوسی میرساند . (پیر خرقة دام نعلینه) سلام بخواند . - آنها
میروند که از روح جرزندان و قالب کلاه شرم ندارند بزه نباشد . عصا و مسواک
چنین برهنه و دوکاک در قبا اگر چه ماسوره جامه ابریشم پوشیده این بزه
چون طوق کردن او خواهد شد و نفرینی که بکنند بکریبان خودش میروند .
جامه ما از کنه میشود . (معتمد باسلق) وکیل خرج سلام بخواند . -
چنین رسانیدند که پیش از حد خرده کیرد . رشته و انموده که کیسه
بری در پی من افتاده است . حاضر باش که دزد از خانه بدر نیست .
(استاد سوزنی) ریحمان سلام بخواند . لاله لالائی و خواجه عنبر کتان
عنبری و خواجه سرد ررخت ختمه سوروسه وردار لنکوته و خواجه کافور

ایاری و مهتر قشقم نیتته و مهتر تک و دو پاپوش سلام بخوانند . رکیب دار
 برکسون سلام بخواند . آغا کندمک توبی جبهه سلام بخواند . در ملک
 مروارید سلام بخواند . دکهای جیب خوردو بزرگ سلام بخوانند . ایچی
 گدروئی سلام بخواند . دسمالی شب مریم رشته بود که بانجناب ارسال
 گردی که شایستی جهه مقنعه آنستوره کزی فرستاده شدی . پاشای
 شیب جامه والا سلام بخواند . مهمات لایقه جامه خواب رجوع فرماید
 تا کمر بسته بتقدیم رساند . عروس خاتون سر آغوش بادختران بچک
 و سر بند سلام بخوانند . بی بی علولوی چشم آویز سلام بخواند . خواجه
 گرزالدین دستار دمشقی سلام بخواند . بدست دارنده نامه میلکی و میحکی
 و کله واری بر سر فرستاده شد، همانا رسیده باشد . کمر در صحبت سلام
 میرساند . غلام سلام بخواند . باز یار حقه در بندی سلام بخواند . مشعله
 دار نمده سرخ سلام بخواند . زیادت کرد ملال بجامه مخادیم نمیرساند .

(مصرع)

رخت از هر چه هست افزون باد

عرضه داشتی که جناب زیبا علیا جهت وظیفه کرده

(عرضه داشت سقر لاط) بایاری و مدفون علادینی که حواشی خلعت صوفند .
 بعد از آستین بوسی معروض میرود که ناظم البسه (دام
 تشریفه) همواره درد سر دستار میدهد و شیرینباف راجان میرساند و قبا
 رابتنک میآورد و میکوبد . من دعای جاندرازی آنمقصد والا میکویم و چون
 دستار بندی سرافرازی او از واهب دستار میخواهم . و درین ولا وصاتی
 کرده و عروسی خواسته که غیر ازین لباس معانی هیچ چهیز ندارد . دودستی

رخت باو میباید پوشایند و جامه خواب و نهالی مشار الیه را ترتیب میباید
گرد . بیست که ازین درد صاحبفراش گردد . (بیت)

مرا بستر اگر چه ات کتان انداخت ز روی صوف نظر بر نیتوان انداخت
اکنون از برای ابریشم و ریسمان و حلاجی و دیگر مصالح اینجا مها پنجاه تنکه
مقرر فرموده اند و با وجود جامه پانصد من غله از برای نانش تعیین رفته .

(بیت)

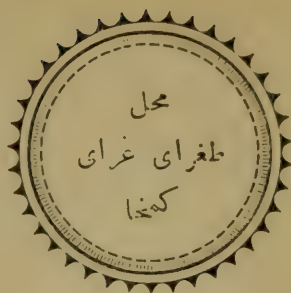
مرا هم درین جامه نانی بیاید نکفتم شدم کلی از قوت خائب

و از بس که بازار سخنش گرم دیدند پوستینی برای زمستان هم گفته اند .
برهنه که از جامه خانه صاحب گرمی بچه مثال اینهمه بر بسته اگر صد بار
باجل سیاه در بان دست و یقه شود یک سر سوزن حجابش دامنگیر نشود .
امید وارم که عاطفت آنحضرت چون شمله شامل حال این تنک لباس کشته
بفرمایند که حواشی آنجناب مقدار و مبلغ مذکور بوصله او نشانند .

(بیت)

بود که صدر نشینان کوی در درجیب نظر کنند بافتاده کفش صف نعال
بذیل جامه عمرت سبجیف سرمد باد بدرز آن عدد پنجهای او مه و سال





نشانی که درشان کلاه نوروزی

در دیوان البسه نوشته اند

هوالمستار

کمخای خانباغ سفیریدین چارقب طلا دوزی سفیریمغا

کلانتران دستار بندی وشمه و عمّال و مباحشران مقرّاض وکرو عوام وخواص
قدک و رعایای مله و مستوفیان و بتکچیان و محرّران ایاری و بمی و قلمی بدانند که
چون امیر کزالدین هیبت نوروزی (لزال ظلاله علی مفارق الملبسین)
نوع وصلتی باجناب والای اطلس کرده و نیز پشمنی درکلاه دارد مقرّر فرمودیم
که در شهر لباس و قصبه قصب امیر نوروز باشد. و داروغگی لباسات بهاری بدو
تفویض رفت که یکسر سوزن آنچه تعلق بموئینه دارد مدخل نهد. سقرلاط
و پشمینه را تخته بند کند. نمدر مالش واجب داند. اگر کارخانه پنبه
نیز بهم بر میزند کردی بدامن جاه مانمی نشیند. روی از صوابدید نکر دانند.
اونیز نوعی سازد که موجب روسفیدی لباسات تابستانی باشد. چون تشریف
میمون بدکه در و طلا دوزی موخّ و محلی کردد بقاری بخشند.

الصوف الاعلی فی سته عشر فلان

کتاب آرایش نامه

کلا هداران ملک اشعار و دستار بندان سر حد اسرار و بزازان تیم عبارت
 و قیچیان ارخته اشعارت و خلعت پوشان بازار استعارت و حمله بندان حجره
 خیال و نقش آریان قیل و قال چنین آورده اند که ؛ روزی سلطان چهارقب
 کمخاء سمرقندی بر تخت صندلی بنوروزی بنشست . تاج مغرّق بسرهاد .
 کمر مرصع بر میان بست . چتر علم دستار طلادوزی در سر داشت و های
 اتاقه پرهایون برو کسترانید . (بیت)

چا رقب را بپادشاهی رخت کوس اقلیم پنجگانه زدند
 بچمه رارخت صندلی دادند پرده را سر بر آستانه زدند

و امراء ارمک و صوف و سقر لاط و دیبا و اطلس چون فراویز صندل باف
 کرد خود بر آورد و رای میزدند . کوئی پیک نیمتبه خبری رسانید که در فلان
 نواحی سپاهی عظیم پیدا شده و خیمه چند ظاهر گشته تا بر آن حضرت
 پوشیده نماید (کم من فئمة تلیلة غلبت کثیرة باذن الله) ایشان که خاصان بودند
 وهم کردند که مباد خلعت خیمروی را چشم زخمی رسد و والای شاهی
 رانقصانی پدید آید . و نیز جمعی میان بستگان و پیشوایان فرجی و سر بزرگان
 شمله بید و لیشان دامنگیر شده بدلیل (طال مکثک فینا) لباس عافیت
 خواستند که از خود دور اندازند (ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیر و اما بانفسهم)

(بیت)

سفته چو جاه آمد و سیم و زرش سبیلی خواهد بحقیقت سرش

در طلب فرقه بیکانه بودند که چون ریشکان میان بند با ایشان متفق شوند .
 چکمه از آن روی که دوروی عادت اوست گفت . فرصت به ازین دست ندهد

که سرکشان مارا شلوار پشت پای افتاده و دست و پاچه شده اند . القصه
 دو شلواری کشته چون دستار بهم برآمدند و خواستند که چون آستین دستی
 برآورند برك و قاحت بر سر بپنجه (و یابسون الحق بالباطل) بعد از آن
 یقه مقلب که هم مشوره چارقب بود اینحکایت مخفی بشمع اورسانید . بعضی
 گویند باد صبای والا و آستر نرم بکوش او گفت واو سر درجیب تغان
 فرو برد و گفت . (بیت)

صوف ارچه شود کهنه دوزند کلاه ازوی دیباچه شود کهنه پاتاوه نخواهد شد
 بفرمود تا از برای سیاست بر پای استادکان سایبان و کندلان و شامیانه
 را طناب در کردن بر عروسک ستون بندند و چار میخ سازند . سار تالار
 در حصار نمده محبوس دارند . خواجه سرایان پرده و تنق و گوشه گاه بیاویزند .
 تیغ سمور بر روی پوستینها بکشند . صفدران قه و دکله را بند بنهند . از جهه
 مصاف رخت ترکشهای سوزن پرتیر کنند و بدو الفقار مقراض سرهای قواره
 از تن و بدن جدا سازند . (بیت)

بکز نیزه قد خصم از آن پمایند تا بپزند بشمشیر و بدوزند بتیر
 بعد از آن عرض سپاه امتعه و اقمشه و اسلحه و افرشه و نفایس و زیور کردند .
 از برق جبهه و جوشن ملا بر افروختند . دیده زره بر روی خود و بر کستوان و
 بکترو کچین دوختند . خرگاه را کمر خنج بر میان بسته پیش کت بر روی اطلس
 مدول بداشتند . (بیت)

خرگاه بپیرامن وی خنج بیرکت کوئی بر شاهیست کمر بسته غلامی
 چرخ ابریشم منادی زد که هر کجا بسته ایست بکشایند . تنکها بریزند . بچهها
 حاضر کنند . مفرش را در بار فرود آورند . از کرز کدینه یا ساقیان قدک
 و صوفک فرو کوفتند چنانکه فغانشان بملاء اعلا رسید . کرباس خامرا

در شکنجه و نمک آب کشیدند . پس کلاه نوروزی داروغه کشت . بشمین
شلوار پا کارشد . میلک منصورى محصل کشت . کتک کرباس خیمه بدست
گرفت و کیسه دراز بر رعیت رخوت دوخته همه را بغربال کاسر بخت .
چریک بشهر لباس و قصبه قصب انداختند . از قضای سقرلاط وارون و
صوف دگرگون حنین از آئینان بجا سوسی رفته بود تا حقیقت آنسیاهی معلوم
کند . بحکم (اذا شئت البلا فانتظر الفرج) باز آمدو گفت . ای گروه
لباس (لباس) (بیت)

اندیشه غلط کرده و دور افتادید چون دامن جبه در تنور افتادید
اینغله جماعتی بازارکان قماشند جمله صاحب پایره عنبرینه و قیق طلا از بلاد
بعید میرسند . بعضی راه مصر بریده مثل دق و دبیقی و قصب و بندقی .
چندی راه هندوستان پیوده مانند شمس و سالوی ساغری و دو چنبری و
بیرم سلطانی و دوتاره کر برکه . (بیت)

آبی دگر دوتاره کر برکه گرفت تاروی بازشت زسالوی قندهار
و مچر انطاکی و چکن افتکون از روم . وارمک سزای حقی و سقرلاط از
ابریسک و کمخای خطائی و کتان قرمی و صوف قبرسی و حلبی و غیرها تبرکات
و پیلاکات و نشار و پیشکش آورده اند . سلطان چارقب بشنید تبسمی زد
و رویش از خرّمی چون کل جامه مغرق بر فروخت و گفت (عرف الله
بفسخ الغرایم وردّ الهمم) (بیت)

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آئینه تصور ماست

بفرصتان بان خود رسیدند و سزای خود دیدند . فرمود تا هیئه اسبابی که
جهت محاربه خصم کرده بودند بوصله آرایش نشانند و اظهار تجمل و شوکت
خواست که در آن بنماید وزینت و حشمت خود بچشم همکنان آراید . آئینی

که چشم هیچ عین البقری و کوش هیچ شه کلاهی ندیده و نشینده بشدت
 وقد غن هر چه تمامتر میخ و بند حمل بهم بستند . فرمود که سه روز
 محتسب صوف مربع مانع محرّمات نکردد و جامه پوشان درین زهتگاه
 کلاه خرّمی کج نهند . میان قبا بکمر قسن تنک ببندند . دامنگشان
 و آستین افشان فرجی نشاط در بر بنقرّب دست زدند . (بیت)

این همه نقش بدیوار در آرایشها نظر آنکو نکنند نقش بود بدیوار
 از طرفی نازکان خان اناک صفهای نیکارستان آراسته و عکس والای کلکون
 و جرم آل درو . (مصراع)

کالنور فی الحدیقة والشمس فی السماء

کمخاء ابر بر سر مزرعه قطیفه سبز داشته . آب خشیشی و حبر مواج
 در کستان کمخا روان کشته . کوشکی مطبق از نخ و نسج و پرنیان و حریر
 مکمل سر بر فلک اطلس رسانیده . مرغی زرین بر قبه آن این بیت میسرود .

(بیت)

مرغ زرینی کلی از شرب در منقار داشت بر کستانی ز کمخا نالهای زار داشت
 خشتهای زروسیم ازان چون مهر و ماه معلق . مروارید چون عقد پروین
 آویخته . بدین کوشک دو طبقه بود . در طبقه زیر خواتین مطربه ملبس
 در زیور مستغرق و با جامهای مکلف مغرق . همه باصوت ابریشم صدای
 دف بچیک زهره رسانیده وصیت جلا جل بانجمن انجم پیوسته . و بر طبقه
 بالا غلامان بدیع پیکر اطلس رومی تافته موی نرم دست و حریر در بر .

(بیت)

اکوکب ما دری یاسعد ام نار تشها سهله الحدین معطار

واصلا موئینه در آئینان نبود . (بیت)

چنان میان کتان و حریر کل یاریست که هیچ موی ننگنجد میانشان دیگر
کتاب البسه باز کرده میان کشادن و عقد بستن و کلاه کج نهادن و شیوه شکر
آویز میان بند فرا گرفتن و موزه برجسته پپای کردن آموزند . (بیت)

هر که در رخت بود این بختش جامه در جامه کر ندید رواست

برگرد آن کوشک گرد شیرچنک زیلو کرد شکافته سپر و شمشیر حمایل پشت
بدیوار زده حارس و دورباش نفایس و اجناس این کوشک بود . (بیت)

کردر آمد بچه را زد دورباش کفت ای خستی زوالا دورباش

و در هر وصله زمین هنگامه بود مثل نخل بندان بارهای دولت و مسخرکان
کلاه روباه و طاس بازان عرقچین و کلاه شانگی و کنسکره زنان توبی جبه
و پیشک و کشتی کیران نمود و لعبت بازان خیمها که صورت بر آن دوخته
و قصه خوانان شیرین باف کلی و کلفتن و سالو و کزی و علمداران میان بند
مصری و یغلیغ یزدی و برک تبریزی و دهل زنان متکا و کرد بالش و برغوجیان
رخت قصاره زده و طراز خراسانی و آتشبازان اطلس قرمزی و والای
کلنار و رسن بازان شریط و چماق بازان دکمهای پا دراز و پنجه اندازان بهلها
و طور خوانان جامها بکاغذ پیچیده . دفتر خوانان الجبه در آئینان بوصافی
کمخای سمرقندی درآمده . (بیت)

۱۴

کمخای سمرقندی هر کو بخطا بیند نقشش بحرام از خود صورتگر چین باشد
و از طرفی مشابه آدمی سروروی وی از کدروئی که آنرا کدوروی میخوانند
بشکل مغولی سلاح بسته . جمهور اکثر بافزار او نگران که این چیست .
چنانچه در مثلست که (بی بی کیر می بیند و کدو نمی بیند) ولی سپاهی را
چشم بسلاح میافتد . ریشی از پوستک برزنج چسبانیده . همه زنج زنان

در پوستکش افتاده . از جانبی دیگر هیئتی از پنبه راست کرده‌اند و آنرا
آغاپنبه مینامند . دستاری رنگین بر سر سرتاپای او همه از پنبه است مگر
میان پایش که از بس اهمام که بر آن دارند از چوب تراشیده اند تافی الجمله
فرقی میان سختی و نرمی بود . و حال آنکه از فرق تا قدم همه اعضای او که
تحمل فرمایند بجز آن عضو در حرکت نیست و آن نیز شخصی باریسمانی
در قفای وی محرک آنست . (بیت)

فرست از آن سوز که از جان خیزد با آنکه بر ایسمانش بر خود بندی
وزنان که تماشا می‌آیند چون اینصورت مشاهده مینمایند بر روی یکدیگر
در کنار مردان می‌افتند و از خنده سست میشوند . (بیت)

نه بخود در حرکت آلت آغاپنبه است از پس برده یکی هست چو بینی در کار
و دیگر دکنهای آراسته چون صورتگران اطلس خطا و نقاشان رخت دسته
نقش و زردوزی و لایسمه و عطاران جیب مشك و عبیر و عنبر و وصله فروشان
جامه چهل پاره مرقع و تخته تخته و ساق دوزان چته و کاغذیان جامه بیت
و زرگران طلادوزی و جوهریان دکمه لعل و عقیق و زره‌گران تسملو و دامک
و سردوزان بالش نطمی و پیکانگران دکمه زر و آماجداران کساندوز .
(بیت)

نقش آماج داشت کسان دوز تیر سوزن بر آن نشانه زدند
و از طرفی بازیکاه دستمال و سماغخانه دستار چنان کرم شد که مقنعه سرانداز
و پچک رقاص کشته . (بیت)

همچو دستار که آشفته شود وقت سماع قاری این شعر تو در البسه حالی دارد
و از طرفی مهندسان نساج طاق مقرنس از کلاههای ابریشم برافراشته
و قدیلهای بزرگ و کوچک از کلاه مصنف و کیف جیب بر ایسمان زررشته

که آنرا کلابتو نیز خوانند از آن معلق و حاضر قنديل باشند و در کلی زمین
دیگر پیر حصیری باشیخ بوریائی در مناظره این بیت خواندند . (بیت)
رخ از زیلو نکر دامن بخار بوریا از فرش خشک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد
آمدیم با حکایت بازرگانان که چون از کرد راه برسیدند بحمام پوستین رفتند
وسطلهای فترک مصنف بستند و سروتن بآب خشیشی و سنجاب بستند و
بیرون آمدند و چشمهای مدفون و عین البقر بر روی آرایش بکشودند . بعد
از آن ببارگاه شاه چهار قب حاضر شدند و قدم بر روی رخت پای انداز
نهادند و هر متاع که در بار داشتند بسلامی کشیدند . سلطان فرمود تاهریکی
را فراخور قدوی تشریفی بپوشانند . بعضی را که اهل دستار بودند تاجی
و عملی بر سر دستار بخشیدند . و بعضی را خلعت پوستین سمور و قاقم و سنجاب
و قندز و فنک و ووشق و قرساق و دله و صدرو الطائی و ادک و غیرها در بر کردند
و بر صندلی عاج و آبنوس برابر خود بنشاند و دعای پادشاه میکردند که (دعوة
الغرباء مقرونة بالاجابة) . از هر جنس سخن در میان آمد . آخر الامر چون
عادتست که پوستین از روی پوستین درازتر بود مسافر ارمک بحکم آنکه
درازست همه چیز بکمر خود پیوده سخنی نا انداخته از او صادر شد . و آن
مضمون این بیت بود . (بیت)

قبای قائم ای فرّا بقدر صوف کوتاهست مگر از قندس آری و صله بردامش دوزی
سلطان چار قب بشیند و تبسمی فرمود چنانچه دندانهای مروارید دکه اش
کشوده شد . بازرگان سقر لاط که بزرگ آن بزّازان بود از بالای ارمک بانکه
نه از قب و نه از کربانش بود منفعل گشت و عرق ریزان روی بیادشاه
آورد و گفت . ما کفش ملازمان شما راست نتوانیم نهاد . حاشا که تقصیری
باشد و معاذ الله که قصوری بود . (بیت)

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

اکنون بر ضمیر باریک بینان تار قرمز پوشیده نماند که این روی خاص معنی را
 روئی دیگر از صوف تصوف هست (و فی انفسکم افلا تبصرون) مراد
 از چارقب سلطان روحست که بر صندلی تکیه داده. رختها که کرد او برآمده
 عناصر و حواس و موالیـد و جوارح و اعضا اند. مقصود از آرایش بازار
 دنیاست و تماشا کنان اینـای روزگار. و آن پیکر کدوروی ابلیس است که
 دلائل بازارست. بازرگانان آنکسانند که رخت از سرای عدم بمسئخ وجود
 میکشند (و قس علی هذه کلها) بصد لباس دگر این سخن میتوانم آراستن
 و هر یکی را بردی معنی پیراستن. ولیکن از ملالت مستمان میاندیشم و خود
 نیز چون شده و پوشی پریشان و آشفته ام که باین همه بستها که کشوده شد
 و قماشها که پیوده آمد چون جامه نارسای برتنکی بمن رسید. (بیت)

ببرتنکی امیدی بسته بودم ندانستم که خود رنکی ندارم

الهی همه را با آن رخت خانه رسان که ادریس حله دوز آن بود. و چشم
 همه بتمشای آن آرایش روشن کردان که (مالا عین رأی ولا اذن سمعت
 ولا خطر علی قلب بشر)

❖ کتاب ده وصل ❖

الحمد لله الذی البسنا ائاث الدین والیقین وصلی الله علی محمد وآله وصحبه
 اجمعین. هذه رسالة موسومة (بده وصل) فی الالبسة والاقمشة من
 تألیفات العبد الضعیف (محمود بن امیر احمد المدعو بنظام القاری) کساه
 الله لباس التقوی والبسه الله لباس العلم والفتوی.

﴿ الوحل الاول في الصّرف والنحو ﴾

﴿ الطّبّ والمنطق ﴾

(انظروف) صندوق ومفرش وغير آنها	(المصادر) پشم و پنبه و ابریشم
(ضمير متصل) جیب و پهلو و بغل	(ضمير منفصل) ساق و چپته
(المستقبل) آینه	(الماضي) گذشته
(غير سالم) انکه از بازار دوخته بخزند	(السّالم) جامه که خود دوزند
(الناقص) تشریف	(الاجوف) نمده که چپ و راست بدان دوزند
(الموصولات) جامهای وصله زده	(التّضعيف) چکمه دوروی
(المرفوع) جامه ارباب تمیز	(المنصوبات) چتر و علم و دستار
(حرف عاطفه) فراویز	(المجرور) دامن
(المنصرف) عکس آن	(لا ینصرف) جامه که قابل گردانیدن نیست از روئی بروئی
(المجهول) رختی چند که برشوه بجائی برند	(المعروف) جامه که در محفلی بکسی پوشانند
(عامل و معمول) مقراض و قماش	(مفعول مالم یسمّ فاعله) رختی که ندانند که از کجا معیوب شده
(خبر مبتدای محذوف) پوستینی که روی ازان انداخته باشند	(شرط و جزا) جنس سوغاتی و عوض آن چشم داشتن
(مسند و مسند الیه) متکی و مستکا	(اسماء مرکب) صوف کتان و والابرك
(جرد قطیفة)	(مضاف و مضاف الیه) جامه نارسا و واصله اضافه
و اخلاق ثياب	

(صفت مشبهه)	میان بند قصب	(التَّرْکِیْب)	شرط علمیّة
که علم لازم آنست			
(المحمول)	رخت بحمل انداخته	(الموضوع)	در صندوق نهاده
(علة مادی)	تیریز و آستین و ور بدن	(علة غائی)	جامه یکپاره تمام
(سالبه کلی)	دستار سرکه بر بایند	(سالبه جزئی)	دستمال که ببرند
(الدّور)	کرد دامن	(التّسلسل)	تسمه
(سلسله نامتناهی)	رسمان	(دور قمر)	حیب و قواره
(صاحب الافلاج)	لرزوک	(المستسقی)	رداء دعاء استسقا
(المبطنون)	بالش پرپنبه و ممتکا	(علة السّودا)	لباس سیه پوشیدن
(المالیخولیا)	رخت بکرایه دادن و ستدن	(المحروری)	پوستین
(الکابوس)	جامه خواب	(صاحب الدّق)	کرباس زوده
(ذات الجنب)	بند قبا	(ذات الصّدر)	کوی کربان

الوصل الثانی فی اقسام الشّعر

(التّوحید)	تاج	(النّعت)	انچه کرد آن بندند
(المنقبه)	علم سردوش	(الموعظه)	آستین فراخ
(القصیده)	دستار	(التّخفیفه)	غزل
(المرثیه)	جامه کبود	(القطعه)	دستارچه
(المثنوی)	کفش و موزه	(الفرد)	یکتائی
(الرّباعی)	چار قب	(اللّغز)	کمر
(المعما)	بند قبا	(الملّع)	جامه تخته تخته
(المرّبع)	صوف	(التّرجیع)	شیب جامه باعتبار بند
(التّریب)	قصچه	(المعشّر)	برك ده کزی

(المحمّس) برك پنج كزى (المستزاد) يغلغ میان
 (المهزلیات) رخوت كه لایق هر كس نبود و برانزده نباشد

❧ الوصل الثالث فى دقائق الشعر ❧

(المطاع) كریبان	(حسن المطاع) یقه
(المقطع) دامن	(النسیب) سر انداز
(الالتفات) در ملبوسات دیدن	(حسن التخلّص) خلعتی كه جایزه بشعرا دهند آن خود نمیدارند چون حتمه و دكله
(حسن الطّاب) ذكر الباس	(الشرطیّه) اجناس تكرمه
در مدح كردن	
(شاه بیت) قیق كه خواتین	(الحشو) بیه قبا
بكریبان دوزند	
(التضمین) یكخرقه ازدو وصله	(براعة استهلال) بقچه
(طنطرانى) مشابه قماش مصرى	(صنعة تكرار) دو جامه از يك جنس
در شیراز بافتن	بر روی هم پوشیدن
(الموشح) رخت بقیقاج	(المدایج) اشعار كه پیرامن خركاه
	مسطور گردد
(العروض) عرض كردن قماش	(سبب خفیف) چادر شب
(سبب ثقیل) بالا افكن	(وتد مجموع) دكمه هر دو پیش یقه
(وتدمفروق) طرفی كوی و طرفی انكاه	(التقطیع) بریدن
(خشبة العروض) اندازه نكنده	(حدایق السحر) چشمهای عین البقر

الوصل الرابع في صنایع الشعر

- (التّصیع) زرو زیور
 (التّجنیس) هردو آستین .
 (الاستقاق) تیرکز
 (التّشبیہ) خاص مثل ارمک وتن
 (الکنایہ) سخن در لباس کفّتن
 (الاستعاره) جامه عاریت
 (ردّ الحجز علی الصّدر) دامن تاسینه
 (لزوم ما لا یلزم) دایم ازیکر نک
 (ذوقافیتین) طرّه دستار وکیسو
 (سحر حلال) صوف مختم بنقش کمخا
 (المقلوب) لباسی که از روئی بروئی
 (مراعات النّظیر) کریبان و دامن
 (الاغراق) جامه مغرّق
 (اشکین و تیریز)
 (تأکید المدح بما یشبّه الذّم) دستار بکنه
 (المقلوب) لباسی که از روئی بروئی
 (اشکین و تیریز)
 (الاختراع) خشتک چرکسی که تصحیفش خرکسی است .

الوصل الخامس في فروع الشعر

- (المصنوعات) زخت زردوزی
 (شعر قالبی) زخت قالبک زده
 (الشوقیات) خرقهائی که در سماع
 (شعر مخیل) والای چرخ
 (الحسنیات) نخ و نسج و کسان دوز
 (الذّوقیات) زبور و اخبار که از جهه
 عروسیست
 دریده شود

(التّغازی) آزمان که یکی ازینها (البهاریات) شرب مقفل ودارائی
 با آتش شمع بسوزد یا کم شود
 (الحزانیات) ولاء قافی قافی ؟ (الحمریات) لبسی چند که لکّه شراب
 بر آن بود
 (الوردیات) کلهائی که دالدوزان (التّصرّفات) خرقه‌های بشمینه
 در شرب وایاری اندازند
 (المجرّیات) خلعتی چند فاخر که دست مفلسان بآن نرسد .

الوصول السّادس فی اسامی کتب العلوم

(کیمیای سعادت) کیسه پرزر (تاریخ طبری) خرقة مشایخ
 (مناسک حج) جامه کعبه (شرایع الاسلام) طیلمان خطیب
 (نصاب الصّبیان) جامه تحویل (تنبیه الغافلین) جامه منبر
 معلّم اطفال
 (تاج المآثر) کلاه پوش که واعظ (نصیحة الملوك) رختهائی که برتابوت و
 بسر توبه کار نهد محفّه پادشاهان بدوزند
 (کلیله) جامه که میخ در آنرا (آداب المریدین) کسوت پیران
 سوراخ کند طریقت که شعار خود سازند
 (منازل السّائرین) زیلوچه وتمدتکیه (طرب المجالس) دستار ~~خون~~ خوان

الوصول السّابع فی اسامی کتب الاشعار

(شاه نامه) جبه خانه (منطق الطّیر) قماش خطائی
 (مخزن الاسرار) پس دستار (خسرو و شیرین) بالاافکن وزیرافکن

(لیلی و مجنون) شب اندر روز	(اسکندرنامه) قاش اسکندری
(هفت پیکر) دیبای هفت رنگ	(میر احمد و مهستی) ایاری و شرب
(الفیه و شلفیه) شیب جامه‌والای زرد	(کلستان) اطلس زربفت
(بوستان) پیراهن سمنبران	(طیبیات) رختهای که بعرق کل و عیرو عنبر معطر گردانند و مطیب
(الحیثیات) تشریفات معرفان	(ویس و رامین) روی و آستر
(کنز الرموز) آستین	(زادالمسافرین) پای تاوه
(رساله ریش) موئینه	(مذهب منسوخ و مذهب مختار) صندل باف و خشیشی
(مصیبت نامه) کفن	(فراقنامه) آنرخت که نعش آرای کرد نعش گرداند

﴿ الوصل الثامن فی اشکال الرمل ﴾

(حیان) پوستین	(جماعت) جامه‌ و صلاه و صلاه
(قبض الخارج) بالاپوش کرما	(قبض الداخل) کمر
(فرح) جامه نو	(عقلاه) لباس چرکن
(انکیس) رختی که جهة ماتم سیاه کنند	(حمزه) اطلس قرمزی
(بیاض) کرباس سفید	(نصره الخارج) جامه که از سر بدر آورند و بخشنند
(نصره الداخل) نسبت بانکه پوشد	(عتبه الخارج) خنج در خرگاه
(نقی الخد) قطنی	(عتبه الداخل) پرده در
(اجتماع) رختی که بمیراث افتد	(طریق) جامه پای انداز

﴿ الوصل التاسع في السيّارات السبع ﴾

﴿ والبروج الاثني عشر ﴾

(زحل) پلاس	(مشتری) طيسان
(مریخ) توبی جبّه	(آفتاب) قطیفه کاکون
(زهره) شرب	(عطارد) جقه دوروی
(ماه) مسند	(حمل) پوستین برّه
(ثور) عین البقر	(جوزا) کمر
(سرطان) کتو	(اسد) شیرزیلو
(سنبله) شرابه تنق	(میزان) ترازوکه ابریشم واطلس
	بران سنجند
(عقرب) موی بند	(قوس) زه کریبان اوحدی
(جدی) خنجر میان	(دلو) فتراک مصنف
(حوت) آنماهی که پوستین دوزان از قاقم سازند	

﴿ الوصل العاشر في المتفرّعات ﴾

(قحبه هرجائی) والا	(مستوره خانکی) کدروی
(البناقص) رختی نفیس که کوتاه باشد	(القاصر) جامه که برقد بلندی نرسد
(المسکین) آنکه از حمام در آید	(المندبور) آنکه دستارسر بنسپه ستاند
ورخت چرکن پوشد	
(العام) صوفک	(الخاص) ارمک
(خاص الخاص) سقرلاط	(المخدوم) لباس متکلف

(الخادم) کهنه بی تکلف
 (الحاسر) آنکه برختی خرّم بود
 و بمیخی یا کلیله بدرد و معیوب شود
 (البدیخت) آنکه در تابستان گرم
 (صوف طاقین و قبرسی و سقرلات عمل
 بنات) ملبوسات جاهل متکبر
 باجبه کهنه پر پنبه بود
 (خرقة دریده و صله و صله) پوشش عالم متواضع . آن پیاز با چندین جامه
 حریرکنده دماغ و این کل باوجود خرقة دریده خوشبوی و نیک اخلاق .
 (الشریعة) آنکه لبس او بطریق (الطریقه) آنکه پای بیش از کلیم
 سنت بود نکشد
 (الحقیقه) منسوجی که از شیب (التّصوّف) آنکه صوف سته عشری
 بافند و نقش آن از بالا بندند و شال درشتش یکی نماید
 (حسن بصری) محروم از قصب مصری و خر مصری آراسته بعبای بصری .
 و در مثلست که خررا بجل شناسند . هر که امروز بخرقة فقر و ردای نامرادی
 و بوریای بی ریائی قناعت و صبر تواند نمود فردا دامنه کشان رفرف خضر و
 واستبرق و عبقری خواهد بود . الهی همرا این تشریفات کرامت فرمای .

رساله صد وعظ

این رساله ایست موصوف بصد وعظ من تالیفات محمود بن امیر احمد نظام
 قاری (کساه الله لباس العافیة) در نصیحت جمعی یاران و دوستان که بپذیرند
 و بان پند گیرند . (بیت)

چو خواهی قبائی که باشد پسند زوالای شعرم سستان بند بند

(بیت)

سخنی در لباس میکویم جامه تان از کناه میشویم

(۱) ای عزیزان لباسی که خلاف سنت باشد مپوشید .

در جامه خواب عریان مروید .

برهنگان را بپوشانید .

بویهای خوش پیوسته بکار دارید .

دامن دو توتی حیوة و والائی فرصت بکل ولای ملامی و مناهی میالائید .

پادشاهانرا بگوئید که بتاج مرصع کیانی و قبای مغرّق خسروانی مغرور نشوند .

(بیت)

بسا سری که نیاید فرو بافسر مهر نهاده بر سر تربت کلاه و دستارش

بخامتهای بی نظیر و ملبوسات حریر محشمان حسد مبرید . (بیت)

درویش تراجا ز براطلس چرخست خوشباش اگر چند کهی زیر پلاسی

دامن نمدمچینید که دستار کنید تا آستین با کلاه که کسوت درویشیست باز
حاصل نشود .

در پیش دستار بنازکی مبالغه مکنید .

(۱۰) آستین جامه و پاچه شلوار دراز مکنید تا در کارها دست و پاچه نشوید .

آستین تنک بی تیر کرز نشاید کرد تا در تیر انداختن و وضو ساختن در زحمت
نباشید .

اعتماد بقمش باریک در محمل تاریک مکنید .

گرباس خام بکاران ناشی مدهید تا توله زده و خراب نکنند .

وصله اضافه هم از خیطا بخرید شاید که هم از جامه شما دزدیده باشد تا جامه
معیوب نشود .

گیسه آچه یا بچه در بینه حمام رها مکنید .

از درها که بدر میروید نکران میخ و کلیله باشید .

لباس مناسب حال خود پوشید .

در پیری لباس جوانی در بر مکنید .

در جوانی لباس پیری مپوشید . (بیت)

شیان عجیبان ها ابرد من یخ شیخ تصبی وصبی یتشخ

(۲۰) باخلعت حریر بکل چیدن مروید تا سوزن خار در دامن تن نیاویزد .

قاشهای فروختی پیش دلا لان و سمساران مگذارید که موجب آفاتست .

صرفه و کفایت در صوف و سقر لاط پوشیدن دانید .

از محرّمات پرهیزید .

از شرب شرم دارید .

در ماهتاب کتان مپوشید .

در عزها رخت پاره مکنید که نقصان جامه است .

بیمنت و خلاف سنت رخت تابستان در زمستان مپوشید و خنکی از حد مبرید .

در زمستان چون بمهمانی روید شب در انجا نمانید که یا شمارا از بی فراشی

سرما باید خورد و یا صاحب خانه را .

چون کمر صحبت بندید بمیان بسته شهوت مکنید که حکما منع کرده اند .

(۳۰) رخت در چرک دیر مگذارید تا در شستن زود ندرد .

آش بر صوف تفصیله مریزید که آن خود آش خود دارد . (بیت)

چوتو بجامه ابیاریت بریزی آش زجامه تو چه فرقت تا بمخفی خان

پوشنی باید که متعدد باشد تا اگر یکی بکازر دهید دیگری باشد که بپوشید .

(بیت)

بکازر اربودت پیرهن ضرورت دان یکی دگر که بود لازمت ز خشک وز تر

دستمال در هیچ محل از خود جدا مکنید بتخصیص در جامه خواب .

بسرهای باریک قماش از راه مروید از سبتری میان واقف شوید .

سبتری

جامه دوخته از بازار مستانید که از چند علت خالی نیست .
 در بصارت باید که قیفک از تافته و ماشا از سقرلاط و طبری از مطبق فرق
 توانی کردن ورنه رخت پوشیدن بر شما چون اطلس و کمخا حرامست .
 جامه خاتون از صندوق مبرید که بفروشید ورنه چادر زنان بپوشید .
 در محافل تشریف کرانها بر روی خلق مردم میپوشانید که در خلوت جامه
 ادنی دهید و آن بازستانید که آن محض خست است .
 رخت بکرایه و نسبه مستانید و مدهید .

بجامهای مکلف بتکبر راه مروید (انک ان تخرق الارض ولن تبغ -
 الحیال طولاً)

(۴۰) نزدیک جامه خانه آتش رها مکنید . (بیت)

عجب که آتش والای سرخ شعله نزد که بستهای قاشات سوختن گیرد
 ابریشمینه و اقمشه بسیار در خانه مگذارید تا نپوسد .
 در وقت کل موئینه را از بید زدن محافظت نمائید .
 نم تکیه بدست صاحب ریش مدهید . (مصراع)

کونیز ازین نم کلاهی دارد

روی در قبله ازار در پا مکنید .

در حالت ایستادن نیز در پیش زنان دامن از خود برمدارید .
 بینی باستین و دست بدامن پاك مکنید .

موئینه که بتیاد کل شدن کند بزیر جامه مزیند . (بیت)

چه اندازی آن صوف سرسبز را بجائی که هرگز نروید کیا
 از قاشهای قلب مثل کمخا و صوف و کتان و ترغو و قیفک امید ثبات و توقع
 دوام مدارید .

اجناس و قماش از محلی که بدان منسوبند آورده بستانید . (بیت)

هر متاعی زمعدنی خبیرد قصب از یزد زوده ز اسپاهان

(۵۰) قبا بروی فرجی و خرّمی و پیشواز مپوشید که مصطلح نیست تا کلاه

نوروزی که امیر نوروزست باشما صلابت ترکی نماید .

هر کدام از شما که نه ترکید و نه مغول و نه از امرا و حکّام باید که نوروزی بسر

نهیید تا مسخره نشوید ^{ترکی} .

هر آن مردك تاجیک که خواهد که مردمان باو خندند و بطرز سخنان بر بروتش

بندند بشعار ترکان براه رود .

باجامهای چرکن بحمام مروید (بیت)

نوشته اند خطی کرد فوطه حمام که هر که جامه چرکن کند ببرزخلیست

رختهائی که از کازر باز ستانید شیب جامه باجرت رها مکنید تا اینمصراع

بر شما نخوانند . (مصراع)

کازر کرو خویش بدگان دارد

گرد بالش و نهالی از اطلس بران تافته موی کنید .

درحین سواری نکران آلهای زین باشید که جامتان ندرد .

در زمستان جامه کافوری مپوشید تا سردی نیفزاید .

پسران و غلامان را ملبس بدارید .

(۶۰) زنانرا برخت خریدن و فروختن بمزاد مکنارید .

در مجلس شرب مکنارید که تردامنان شراب برجامتان ریزند و کرباس سفید

تان و الای قلنی شود .

بی وضو بوسه برآستین صوفی صوف مدهید .

لباسی بپوشید که همه وقت توانید پوشید .

چون پنبه وسط اختیار کنید .

مدام يك رنگ شعار خود مسازید .

جامه چند بار شسته که چرکن شود بفروشید تا دیگران دعای خیر کنند .

لباس را بمردم بشناسید نه مردم را بلباس . (بیت)

مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق بهتر ز جامه که درو هیچ مرد نیست

در خر قهای کهنه بحقارت نظر مکنید . (مصراع)

ای بسازنده که در ژنده نهان یافته اند

چون تواضع با کسان کنید در لباسشان مینید .

(۷۰) فضولی بپچه کشان مکنید .

جیب شاهدان مکاوید .

از برای پیراهن کرباس باریک بستانید . (بیت)

ز دده نرم ستان از جهه پیراهن ک آنچه در زیر بود نرم به از استظهار

عمامه زود از ته باز کنید و با سر پیچید تا کره از کار بسته بکشاید .

در تا بستان از جهه زمستان رخت آماده دارید .

در خزان لباس فصل بهار معد سازید .

اگر جامه خود دوست دارید دردکان آهنکرا منشینید .

باعصا ران معافه مکنید .

کلاه پندار از سر بنهید .

(۸۰) ترك نخ نخوت کیرید .

ز ره سان حلقه اسباب دنیا در گوش مکنید تاجیه وار میخدوز جفای

زمان نشوید .

بنشستن دستار مبندید .

حبهٔ بتن مدوزید .

شرب سان در بازار قماش شوخی مکنید که چشمهای عین البقر شواهد
حال شماسست .

خیانت در وصله روا مدارید که بردهای شما بنحط ایاری قلمی کشته .
بمثال خرقهای آجیده فراخروی مکنید تا بخیه تان بروی کار نیفتد .
در بند زر چون جامهٔ طلا دوز مباشد تا وجودتان با آتش ستم دهر سوخته
نشود . (بیت)

همچو چادر سفید رو باشید نه سیه جامه همچو چشم آویز

ردای نامرادی در بر کنید .

(۹۰) بمرقع فقر قناعت نمائید .

۹۰ . بوریاسان از بند قبای قصب بر خیزید تا چون نمک لکد کوب جفای
زمان نشوید .

چون زیلو در مقام قدمداری وثبات نفع رسان باشید که (واما ماینفع
الناس فیمیکث فی الارض)

همه چیز بگز خود مپمائید .

در جامه خواب مردانه باشید .

رویهای نازک تنک مزاجرا بدست کتک کاستر مدهید .

قلم نرم لطیفرا بزیر خارای خشیشی ستر روا مدارید که آس زیر بودن مشکست .
زیادتی حسن در لباس خوب پوشیدن دانید . (بیت)

با آسمان قد دیبا اگر کشد بالا اگر نه در بر اطلس رخیست والانیست

اکنون نصیحتی دیگر آنست که جوانان صاحب حسن چون خواهند که
کتاب البسه بعمل آورند وظیفه آنست که بپنجهای در حجرهٔ این ضعیف حاضر

گنند و در نظر این بنده رختها بپوشند تا میان ایشان چنانک دانم بندم و شیوه
 عقود دستار و جامه پوشیدن و بند قبا کشیدن و کشودن و لباسها بترتیب در بر
 کردن بایشان تعلیم دهم .

فضولی نکوید چرا نصیحت عام نکرد و قید جوانان صاحب حسن فرمود .
 برای آنکه مرا پرورش طبع باید کرد تا این سخنها بهم توانم بست و تکلیف
 طبع نباید کرد چون من تعلیم ایشان که گفته ام کرده باشم بتواتر بدیکران
 خواهد رسید .



کتاب مخیّتل نامه در جنگ صوف و کفّخا

بنام خطا پوش آمر زکار
فکنده قبا کحلی آسمان
که سبتار عیست بر جرم کار
ز فضلش پیر خلعت زر فشان
پراز موج خبری بدریا دهد
یکی را دهد پوستک با پلاس
و رایذست بدرخت و عریان اوست
گر آنست تشریف احسان اوست

در نعت نبی علیه السلام

دگر بر طراز نبوت درود
قبای او ادنی ببالای او
که در بند لیس و تکلف نبود
لوا ی دنی قدر والای او
بدست مبارک ز خالق حسن
ز جیش فلک همچو کوئی شعر
جهان همّتش را رکوئی شعر
بآل عبا بادو یاران او
هزاران سلام از محبان او

آغاز داستان

چنین خواندم از خط ابیاری
که کمخاهمی کرد تعریف خویش
که میخواندی نوبتی عارثی
که بیشم بجاه از قماشات بیش
که از چین و ماچین فرازم علم
کهی از خط او ختن دم زخم

در ابریشم چنکم اسرار بین
 پیشتی شاهان منم چارقب
 مه و مهر روی کلاه منست
 ز نقشم خجل کشته ارژنگ چین
 جواهر بجیم رسانند باج
 در اسرار چنکم شنیدی صدا
 بخا نبالغم گاه رایت زنند
 رخوتی که بودند ابریشمین
 لباسی که از جنس موئینه بود
 ز پیچیدنی و ز پوشیدنی
 بدادند بایکدیگر این قرار
 ز افتادگی وزره قدر و جاه
 همه رختها چون سپاه آمدند
 یکی صندلی عاج و ز آبنوس
 زخرمی و پوشی برش زیج بود
 که سلطان کمخا نشانند بتخت

در اوتار او از من آثار بین
 که دارد چنین اعتبار و نسب
 شفق شقه قدر و جاه منست
 گلستانم از رنگ پرزیب بین
 زر از کان فرستد بقیقم خراج
 که اول کجا بودم اکنون کجا
 سمر قدیم گاه نسبت کنند
 چه از پنبه و از کتان و کثرین
 قماش که از نوع پشمینه بود
 ز افکندنی و ز کستر دنی
 که نبود سریری چوبی تاجدار
 همه کفش باشیم و او شه کلاه
 گوا کب صفت کرد ماه آمدند
 بدش تخت و زرتاج و زردوز کوس
 سطرلاب نیز از نمکدان نمود
 چه روزی نکو باشد از فرّ بتخت

بر تخت نشستن کمخا و هریک را از جامه‌البشغل و عملی و ابستن

چو بر تخت سلطان کمخا نشست
 امیران او اطلس و صوف و حبر
 خشیشی و ایاری او را وزیر
 به پیشش کمر هر لباسی بست
 منور بلولو مزین بتبر
 حرم ز مدست مخیل مشیر

خزاین بصندوق ومقرش سپرد
 قطیفه زخیلش یکی چتر دار
 کلاه دو پر نیز باشب کلاه
 زلاوسمه زرها بنامش زدند
 زکلهای رخت مرصع نثار
 طبقها بسرپوش آراستند
 چوزر قالبك زن بوالا گرفت
 سپهد یکی توبی جبه
 بارمك همه جمع خاصان سپرد
 به بیرم که سلطانی اوراست نام
 بهرجنس بکذاشت يك سرفر
 چنان شد که مهتاب ازعدل او

بایشان زر وسیم و زیور شمرد
 زوالا عصابه علم زرنکار
 عسس بودش و شخنة بارگاه
 علم از مصنف بیامش زدند
 فشاندند بروی چوزر بیشتار
 ز مخفی یکی خان بیراستند
 سراویل را کار بالا گرفت
 که ابریشمین بود و هم پنبه
 بعین البقر داد مخفی و برد
 بدادند دستار هارا تمام
 که باشد سپه کش دران بوم و بر
 بتأثیر کردی کتازا رفو

در سرکشیدن رختها و صوف را بروی کتخا کشیدن

برینگونه چون دکه چرخش نشاند
 چور سمست کز رخت نو شادمان
 سرافراز اگر چند باشد کلاه
 سقرلاط را کزازل در نژاد
 بارمك چنین گفت کاین چون بود
 کهی قبریسی را همی کردیاد
 کهی کردی اوصاف سته عشر
 چو سنجاب وقام سمورو فنك

بشاهی و چون زه حکومت براند
 ز زخمی کزندش رسد نا کهمان
 بطرفش شکست او فتد گاه گاه
 دوروی بدو بوالکمی در نهاد
 که سلطان اینجمع خاتون بود
 کهی از مرابع نشان باز داد
 که صوفست عین ثبات هنر
 سلاطین موینه بی هیچ شک

حقیقت همه زیر دست ویند
 نماند هنرهای مردم نهفت
 بجائی که چون صوف مارا بود
 بدهایز حمام یابی بسی
 مخنت چه لایق بدرد کران
 که چون نرمدستش ندارند دوست
 کبھی بچه و گاه پرده درست
 غلافش بر آئینه زانسان کنند
 که همچون نهالست نقش کاک
 که میخک درآید بمعرض ورا
 که بودند رک ریشه یکدیگر
 قبا از قسین درهم ابرو کشید
 که بر خود به پیچیده کونه رخت
 ز پشمان حدیثی بپالان رسید
 که مانم ازین کارتان در شکفت
 قباتان بترسم که آید بتنک
 بگردار پشمیش دادن بباد
 بساطان کمخا شود جنگجوی
 که ای سرزده لته چین کدا
 که در آستان جای تو بودنت
 بمخفل که باخاک یکسان کنی
 یقین جای تو هست صف نعال
 تو با صوف هم جنگئی شرم دار
 که مائیم پالان آن کوست خر

که پشت وپنه در چهله دیند
 نیارند مردان زخود باز گفت
 نکیریم شاهی کمخا بخود
 اگر نقش باشد مراد از کسی
 چونیکو زدند ایتمثل رازنان
 بزیر افکن از بهر خفتن نکوست
 کبھی شانهدان گاه کیف برست
 زنانش بروی عشقدان کشند
 ثباتی بما کی دهد چون برک
 کجا سر بر آریم ازین ننگ ما
 برک کشته باصوف دست و کمر
 بدستار آشفته کی زین رسید
 چنان شد ازین کفتکوفتنه سخت
 ز لنگوته نقلی به تنبان رسید
 ببالا یکی کیوه سر کردو گفت
 ازین رای نا کرده دروی درنگ
 چه معنی دهد صوف مسکین نهاد
 باهل تصوف یکی کرده خوی
 نزد کوه را ژنده دلقی عصا
 چه حد تو اینجا سخن کفتن است
 چو عرض خودت عرض ما آن کنی
 کله چون نشیند بصدر جلال
 درین باب کردست ترک اختیار
 جل و شال کفتند بایکدیگر

در آگاه شدن کنخا از مخالفت آن رختها و بخود بچیدن

ستاده همی بود انجا خوش
 سراسر ازیشان سخنها کشید
 که خواهند شاهی سپردن بصوف
 فراویز وار اینخبر پهن کرد
 برآمد زغم سرخ و کلکون و آل
 که از یک کرببان برآید دوسر
 درازی او همچو پنهان بود
 من آنکس که این بندک انجا کشید
 ستاده جل ازوی بماتم نژند
 بلادش چون پنبه بهم برزم
 بهر کس پلاس و بماهم پلاس
 که پشمینه پوشی بود تاجور

کلاهی دو کوشی زنا که بکوش
 ازان رختها این حکایت شنید
 شد آنجمله را کرد صاحب وقوف
 باردوی کنخا درآمد چو کرد
 بکنخا چوروشن شد این شرح حال
 بکنسان ونخ گفت این طرفه تر
 هزارش سراسر صوف بالا بود
 بدامان جاهم نخواهد رسید
 نمده سان بمالم کنم تخته بند
 بوی آتش از قرمزی در زخم
 کسی کو که کوید بان ناشناس
 به پیری چنین داغ میری نکر

تعرض کردن خبر با مخیل در مجلس کنخا

بگفتا نیاریم ازین تاب پیش
 سرجهل از خویش مفتون کند
 چو تو موج زن باشی او موج زن
 بدامان کنخا نهادن چرا
 بجیش زلولو نیایم کو

در آن بار که خبر آمد پیش
 که او نسبت شر بخاتون کند
 مخیل بدو گفت روتن بز
 بتو دارد او اینهمه ماجرا
 مکر پیش و از زنان نیست او

در ایلیچی فرستادن کنخا و باج از صوف

وسقراط طلب کردن

چنین گفت ایاری خسروی
بسرپوش گفتند چیزی بر از
بباید فرستادن ایلیچی برو
طلب کردن از صوف وارمک خراج
سری کر بر آید ز حیب خلاف
پسند آمدش این سخن زود و گفت
قبائی بایلیچیکری خواستند
فرستاده شد بهر تحصیل مال
یکی میشد آهسته ایلیچی براه
چرا گفت فی چست تر میدوی
ز قبرس بسوی خطاروی کرد
پمان ایلیچی رخت اینجا براه

که بشنو سخن چون تو شاه نوی
نباید کشیدن چو میزد دراز
نباید نهاد این حدیثش برو
گرفتن بضرب از سقراط باج
توهم دزد و دشمن بکین بر شکاف
که با جبه اش خرّمی باد جفت
بنوروزی و چپته آراستند
بنزدیک صوف از برای منال
بدو کرد مدفون یزدی نگاه
ببالای حمله مکر میروی
بدش ابدتی پوستین ردنورد
شنو قصه صوف و آن بارگاه

در نشاندن صوف را بیادشاهی

بشاهی بشد صوف برصندلی
برآمد بگردش همه جامها
که مانند دمه در کرد جیب
رخوت زمستان فراوان قماش
شنیدند احکام والای او

نشانند بر تخت کاد ملی
بهر جانوشت از بی نامها
برآیند و باشند عاری زعیب
که بد در بر مردمان جمله فاش
ندیدند جز رای اعلائی او

مکر جنسهائی که بود از قصب
 بتاییده رورا ز فرمان او
 بگفتند دیگر برسم سحیف
 نخواهیم و نکنیم ازین پس رها
 میان بند گفتا دوسرمان مکر
 بیاویزم آنکه بدامان صوف
 در آن بار که گفت پک پیش شاخ
 نمانند الباغ کز آئیمان
 که تیزی بازار این فتنه جو
 که اینان بدینسان دوشلواریند
 دکرانکه تارخت اطاس زرخت
 همه زینت تاجداریش راست
 ز شمشینه شلوار میخواست یام
 که در منبر جمله ام خطبه خوان
 که ایلیچی کهنخا در آمد بدم

کزا بر شمشین داشتندی نسب
 نبودند قطعا به پیمان او
 بقیقاج نیزش بکرد لحیف
 که لشمان به بیند بیکره بما
 بود تاز کهنخا به پیچیم سر
 عقود سلیم نخوانند یوف
 میانهای دندانیش از کو فراخ
 بهر حالیش هست بند زبان
 نه بستست چون بچه بندی برو
 کرفقار قلبی و طراریند
 بسر بر کرا مینهد تاج و تخت
 بشد آنچه از رخت و اسباب خواست
 رساندن بکهنخا پیام و سلام
 زوالا بز زربنایم روان
 همه خرّمها بدل شد بغم

در بند کردن قبا که بایلیگیری آمده بود و غضب نمودن

سراسر سخنهای او باز راند
 بمی دسته بسته فرستاده بود
 شه صوف ماند از رسالت شکفت
 بدان از شکن کرد ابرو بچین
 در اصاش خطا دانم آن تا تمام
 خطی چند مخفی بنزدش بخواند
 جوابش بره چشم نهاده بود
 بدندان بخیه یقه خود گرفت
 بگفتا که قعبه نمایش بین
 همه نقش باطل نژادش حرام

قبارا نهادن بفرمود بند
 بد از ترك تو پیش تیغی بساز
 به پشمینه شلوار گفت این ببر
 سکه خطبه ات نیز دشنام داد
 میان اینزمان جنك را بسته دار
 چوبالش مهم پنبه ات دردهن
 بقدر جوابش هر آنچه او برید
 چو از سوزن او روی درهم کشید
 چنین گفت یاساقیان قدك
 من از پوستین برکم پوستش
 ز کرد سپاهش کنم خاك بیز
 مرا مینهد پنبه آن بانم
 بشلوار والا زرای كتان
 بدو گفت والای شاهد لقا
 مكو عیب یقه توای دمه بیش

پس از کرد ره نیز چو بش زدند
 چماقی هم از دکه پادراز
 بگویش که اینست تاج و مکر
 مبارک بود زود در پوش شاد
 مشرف کجا میکنی کارزار
 بستر بیند از مت زار تن
 زایلچی کمنخا تمامی رسید
 بجز جنك رائی و روئی ندید
 بتنها مرا هست صدبارك
 بماتم درد پیرهن دوستش
 که بیدش زند کردد اوریز ریز
 زرختم مگر هست یارو مدد
 درم پاچه ات گفت در پاچه دان
 بجناست کوئی مگر دست ما
 بدارید سر در کریبان خویش

در کریختن ایلیچی از بند صوف

بهنکام خفتن یکی پیش بند
 گرفتند پیراهنی در طریق
 بگفتا مرا خود نمادست جان
 من از یله بودم همیشه بتك

کریزند ایلیچی یله زبند
 که باید بدادن بدست رفیق
 زدست شکنج وات کازران
 گذشتی همی روز نام بتك

مثل

چه خوش گفـت درزی بـیک جامه پوش
 که به در فراخی بمردن بسی
 بشستن چه سودش دهد داوری
 بگفتندش اینقصه از فعل بد
 که بس کربه بیدت اندر ازار
 نه سوزن بد آخر قبائی چنین
 هم آغوش و هم خفت او بوده است
 بگفتا نه تنها مرا محرمیست
 باودسته کارد وابسته هم
 توازریسمانی که رفتی بچه
 دو صد ترسم ارایش ازین میدهی

چو تشریفی میفکندش بدوش
 که جان پروراند بتکی کسی
 در اشنان ماجامه دیگری
 مینداز چون رخت کرما زخود
 کنیم ارنه کردد قبا آشکار
 که نا که فرورفت اندر زمین
 بروزو بشب جفت او بوده است
 میان بندو دستار باخر میست
 بتها درین کشتی نی منم
 چرا خود نگیری بجر مش کله
 که کندست کیوه زبای تہی

در چریک انداختن و لشکر آوردن از اطراف

چریک ملابس زهر کشوری
 محبر بجست و مخیل بخواند
 چکن راطلب کرد از افتکون
 ز راه عدن جامهای بموج
 دیقی دق مصری و بندقی
 چه از جنس اعلاى اسکندری
 سراجی شهبانی نظر بافته

بخواند اوزبومی که بودو بری
 حربری و شرب مقفل بخواند
 که رنگین و باجاه آمد برون
 همی آمد از هر طرف فوج فوج
 علمه اش هر رنگ تافستی
 چه رومی باف و چه از قیصری
 دکرموش دندان و بشکافته

عجب جنسها آمدند از ختا
 ز دیبای ششتر زیزی قماش
 زا بریشم لاهیجی شکلها
 هراچی اوتعاقی بدان می گرفت
 ز دیبای رومی و چینی حریر
 ز هند و ستان سالوی ساغری
 چون بود در اسملو آن زره
 زره بست والا بنوعی دگر
 بیک مچر ارکار روسی رسد
 کتان فرم آمد و مغربی
 بشلوار هم کشته پنهان سلاح
 ز شهر ابرقوه دستار شاش
 ز تن جامه و کدر وئی کزی
 دوباره ز (کر برکه) آمد برون
 سرافراز این جملگی کلفتن
 بریده ره از قندهار اینچنین
 چو خاتونی بود ابریشمین
 بیک شربتی گفت شیرینه باف
 ز جان خود از درد آورده ایم
 که از پشت ایشان بتیغ و سنان
 بسرما که بیرون نکردست حرب
 باو کرده اند این و آن کارزار
 نیاریم از پوستین کینه خواست
 نحو اندتان در عروسی و سور

بایشان شدن رو برو دان خطا
 که آوازه شان در عراقست فاش
 بر آمد بمانندۀ اثردها
 از آنها که رکشان بجان می گرفت
 بخرگاه آراسته کت سریر
 رسیدند ستمشی و دو چنبری
 کریمانی از او حدی گفت زه
 از ان پنهای کنادش سپر؟
 ز سرکوی سوزن چاقش زند
 دگر کیسه بعد از او صاحبی
 بداند کسی گوشت اهل مزاح
 که از فتن زروی جدل کشته فاش
 ز گسستونی و بر کجین و قزی
 دگر چونه و شیله از حد فزون
 که در جامها هست چون سربتن
 که افتاد سالوی مچر بچین
 چو چتری و فونک کلی و کزین
 که نتوان زحد زد دعوی و لاف
 بموئینه کی جنک ما کرده ایم
 سمور آیدش قدس کین ستان
 نیارست هم کیو نمود ضرب
 درین جنک ما را شود کارزار
 سخن پوست کنده بگوئیم و راست
 و یا در حمال نشاط و سرور

یکی پف کند بادتان میبرد
 بسرتان بدرد همه مقععه
 شمارا پس چرخ باید بسج
 زهر گوشه هر يك سری میکشید
 زهندو ستان هم بیآورد بیت
 یل زوده از اصفهان هم رسید
 رسیدند هر دو دل از غم تنك
 سر آغوش با پیچك سرفراز
 بشوخی و فتنه کری چشم بند
 از آنان که قلبند و ور بافته
 شده روی پوشان چین و چگل
 هم از یقها جمله کردنکشان
 بکفتا چه بافید در این حشر
 سیاهی لشکر بشائیم نیک
 دگر خرقه و طپسان و عصا
 چه صوفك چه خودرنك آن مسودی
 دگر جامه قبر از آن نمط
 بتابوتها نقش و زیور کنند
 جبه بکتر و خود وجوشن کجین
 شامان بهمت مدد مید هید
 که شرمی ندارید از خویشتن
 که شان هست پیوند و وصلت بهم
 کهی او فراویز کمخا بود

از ایشان اگر بر شما بگذرد
 بجائی که باشد سپاه امته
 جوابش چنین کفت عقد سدیج
 عجب اینکه بانکه خاتون رسید
 یکی جامه فغ کاراست صیت
 چو شد رایت کرد یزدی پدید
 برنجك خودو دامك سربك
 کلهجه سر انداز و مو بند باز
 دگر چادر زوده و چشم بند
 چو ترغو و چون قیفك و تافته
 چو دارائی آنکوز حسنش خجل
 هم از جیها کرد کشته سران
 بوالای مشکین و شده کمر
 چه و صله نشینم کفتند لیک
 قضارا سجاده مکر باردا
 ماه ریشه میلک و مرشدی
 ز سرهای سی پارها هم شعط
 وزان رختها کان بقبر افکنند
 باینها موافق شده بهر کین
 نه از بهر یاران دعا میکنید
 بکا فورئی کفت برد یمن
 بماتم ازین هر دو جانب دژم
 بصوف آستر که زوالا بود

بخر که سقر لاط در فصل دی
 ز روی حقیقت چومی بنکند
 بچوئید صلح و یکی پیرهن
 توئی شاهد من که همچون نکار
 که از هر جهت لشکری آمدند
 چو قیقاج یابی بدامان وی
 سرو بن ز کر باس یک دیگرند
 بگو باش دروی ازین پس دوتن
 درینحالت از دست رقتست کار
 هانا نه دسماک ما شدند

کفتار در بیان آنکه اینمعارضه و این داوری

در چه فصل بود

بوقت بهاری بد این گفتگو
 نسیمش زوالای باد صبا
 ز خود پوستین میفکنند خلق
 در اطلس بقیقاج و سوزن جانک
 ز دارائی و شرب کوئی جهان
 پر از پنبه دانه تکرک بهار
 کمان حلاجیش قوس قزح
 زمین جلگی پرده زر نکار
 ز نو بود آفاق در شست و شو
 شکوفه رقلقی کلش جزم ولا
 سلیمی بیر کرده برجای دلوق
 چوبلیل که بر بک کل ساخت چنک
 شد از زیب وزیر همه گلستان
 ز حلاج بانک پنک رعد وار
 زدی چنک در جامه دان فرح
 مشاشل بدو سبز بد سبزه زار

در کوچ کردن کمنخا و اسمهارا طلب داشتن

کمیتی در آورد کمنخا دلیر
 مطابق براسی ز خستی نشست
 یکی تافته از برای کتل
 زوالای باد صبائی بزیر
 که جزوی نبد سرخ خندی بدست
 نهادند داغ اتو بر کفل

مجرّح بدش اختجی با دوال
 دکر بچه برابرش صندلی
 مدّول یکی اطلس بانژاد
 مقرر شد آنکه هر روی بر
 نبودش یکی خام شوره نورد
 یکی صوفك و خاصك دلپذیر
 مکر جقه بود انجا حکم
 بدادند خانشاهی آنکوست خاص
 بر آن بر نهادند از آن پس بخیل
 ولی زردك قاری بینوا
 زبانك قصاره بکرباس راست
 برون برد بارو بنه جامه خواب
 منادی زن چرخ قزبانك زد
 ز سلطان کمخا چنانست جار
 ویا دارد امروز پوشیده رو

که همراه کردد بوقت رحال
 نشسته همی کرد تخت ملی
 بر آمد بکلکون والا چو باد
 که باشد الاغ خودش زآستر
 بیارش ببستند هم در نورد
 در آن خیل وامانده بی بارگیر
 بکفتا روند این دو بر پشت هم
 زخود رنگ يك بارگیرش خاص
 که همجنس گیرد با همجنس میل
 بدش کاسری پاره وان در ملا
 چو در جنك از اسبها شبهه خاست
 بزد چارشب خیمه بی طناب
 که ای رختها زانکه عینید وزد؟
 کزین قیتل آنکس که جوید فرار
 بیاویزمش بر سر چارسو

❖ خواب دیدن جامه خواب و تعبیر آن ❖

شی دید نا که لحافی بخواب
 بر خرقه شد که تعبیر کن
 بکفتا باین حال نا گفته است
 عجب کر بهم بر نیاید لباس
 اگر مخ دیده نباشد چه باک
 بسطان کمخا تباهی رسد

که از مخ در جامه شد خراب
 مر این آیه را شرح و تفسیر کن
 که چون عقد دستار آشفته است
 معارض شود با حریری پلاس
 بری باد از فتنه دامان پاک
 کزندی بو الای شاهی رسد

سجیفی خشیشی ببايد کنون * زبازو چو تعویذ کردن نکون
که تا ایمن از چشم عین البقر * بماند بهر حال دور از خطر

در اشکر آراستن صوف

وزان روی صوف از پی کارزار
بسان فراویز بردامنش
چو طاقین که از جامها اوست طاق
زانگوره کردند یاور طلب
زدی میزینی و هم زاغکی
سقرلاط و بزمت و آن بنات
نمدهای باران چه جامی چه بور
زجر جانیان انجمن تیره کشت
زره کشت ناکاه کردی بدید
زهر جنس و هر جای با جهرمی
پشتی بیامد زهر سو کول
بلشکر کهش پوستینها همه
چو سنجاب و قائم سمور و فک
تعلق بدین داشت هر چیز کرم
چو بارانی و پیش بند و جقه
جبه چه قبا پوستین و سلیم
باین جمله تشریف گفت ای گروه
که در زیر هر جبه پنهان شوید

شدهش جمع پشمینه بشمار
برآمد زهر سوی پیرامنش
چو ستمه عشر نامدار عراق
بیامد مدد نیزشان از حباب
دگر بید بازاری و شالکی
چو ماشاک و تقییک و عین ثبات
که مالش بسی آزمودند و زور
زتر بنیان عالمی خیره کشت
بگفتند زیلو بلشکر رسید
تو کوئی گرفتند روی زمی
به پیکار سرما نموده جدل
بیامد چو پیش شبانان رمه
دله صدر و روباه و ابلق ادک
باو بود وابسته هر جنس نرم
دگر چکمه سرفراز از یقه
دگر نیمچه باخین و ساینم
شما میشوید از معارض ستوه
ببالای پوشی کریران شوید

در جنغی زدن صوف با پوستینها

به پیوست باصوف موئینها
 که باید قراول نمود ساختن
 هزاران نمود کرد باید کزین
 قماشاتی از پوستین هم غریب
 پلنگ از نهالی نمودن عیان
 که زمینها خود چه تاب آورند
 بجنب زنان سایه پرور یکی
 لباسی از آنها زبان برکشاد
 بصوف اینچنین گفت کای شاه نو
 فلك باد کوی کریبان تو
 هزار آستین بادت و جبهه صد
 بری بادی از چشم مخفی خوان
 مبادا که کردی ز روغن خراب
 ز ما تاب سلطان کهمخاست دور
 دو آست خبر و خشیشی بره
 ز صندوق مفرش مکر بیشمار
 دگر جامه گفت ازینسوی ما
 زسجای هم هست آبی پیش
 جوایش بگفتند کای یاوه کو
 تواند ز ما انکه انجا رسید
 باید کنون رخت بر بست زود

همی رفت جنغی به پشمینها
 علم از دم روبه افراختن
 چوپیلان و خرطومشان آستین
 کزایشان بود شکلهای عجیب
 ز زیلوچه هم شیرهای ژیان
 بر این قماشان زیم کزند
 که دارد بجا رختها بیشکی
 چو در دست درزی بز انوفتاد
 مبارک ترا باد این گاه تو
 شب و روز معزی دامان تو
 کراز در بود کوی حیبت رسد
 که از آس چربت کند ناکهان
 که پوشند آن دم بکل آفتاب
 فتنه دزمیان رختها را فتور
 کزایشان نداریم موئی پنه
 بسازیم کشتی زهر گذار
 بود موج بسیار و کرد ابها
 که از آب ایشان فزونست و بیش
 چه غم جامه را باشد از شست و شو
 کلیم خود از آب بیرون کشید
 بان جامها جمله جبه نمود

سو کنند دادن صوف بسترلاط و سنجاب

سقرلاط و سنجاب را خواندند
 که باید شمارا کنون عهد کرد
 نه این رو بگرداند از هیچ رو
 لبانرا بدنان درهای کوی
 بتشریف منبر ببرد بمن
 بخرگاه والا و فرهنگ بخت
 بتعظیم خیمه که از احترام
 بقدر سراپرده و کندلان
 برخت مغرّق خجل کرده ورد
 جوهر زهر نوع و وزینها
 بزین مرصع که خورشید را
 ببال پروکو شهای صدف
 بیستان سجاده پرنیاز
 که هرگز نکردیم از رای تو
 بخود کر بکیریم ازین حرب تن

چوتسمه برایشان سخن راندند
 از اندازه بیرون قسم نیز خورد
 نه او هم دهد پشت از هیچ سو
 گزیدند که بی روئی از ما مجوی
 بان خرّقه کامد بویس قرن
 ز اسباب بروی زهر کونه رخت
 عمودش بخدمت نموده قیام
 چه از شامیانه چه از سایبان
 زمهر و سپهرش زرو لا جورد
 لالی زهر جنس سیمینها
 بود رشک بروی زریب و بها
 برین مستمع کشته از هر طرف
 که مسواک دروی بود سرو ناز
 نه پیچیم از حکم والای تو
 میان توی بادا بتنمان کفن

آهنک نمودن صوف به پیکار کنخا

پس آنکه مقرر شد از داوری
 که از جنس موئینه و آستر
 ازین رختهایی که مارا بزیر

بر افراد این جامه لشکری
 بود زیر شان اسبها سربسز
 بدندی شوند این زمان بار کیر

نگیرند از نجمه باخویشتن † دوتوئی و یکتائی و پیرهن
تکلتو چنین گفت باجل براه † که آمد کنون نوبت پایگاه

زیارت خرقة رفتن و حاجت خواستن صوف از رختها

بشد مهر حاجت بر خرقة صوف †
نمد تکیه زیلو کرفته بدی
قرین کشته سجاده باصفا
بر گوشه گیرند شد نخست
بگفتا سزد بوریا نیز دید
زار باب صفة کسی کو خبر
بدش نذر از مهر حاجت روا
چراغی هم از کیف کلا کوز مجیب

بدش در عقب ارمک فیلسوف
همی هم رهش هر کجا کوشدی
بد از پیش مسواک و از پس عصا
ز پیر حصیری مهمّات جست
ز همّت نمدران خود در کشید
پیرسد ندانم جز اینها دگر
که روغن برد جامه چرب را
نهد تارسد روشنائی زغیب

رزم صوف و کمنخا

یکی دیدبان از علم بر منار
بدید و بدین سرخبر باز داد
طلایه ز رخت طلا دوز بود
ندیدند القصه آسایشی
ارخته چو برداشت رخت و بنه
طلا دوز کرد آن سیاهی نگاه
چو دستار بافش فرو هل نمود †

سیاهی آن لشکر بی شمار
که آن رختها آمد اینک چو باد
چو مهر فلک عالم افروز بود
رسیدند با هم در آرایشی
بدش ز آستین میسره میانه
بگفت این زر سرخ و روی سیاه
ز درزو ز کو جامه کو دررز بود †

نکر کیسه مخ حمل لباس
 میان بندهازا علم ساختند
 ز سرهای دستارچه بد درفش
 همی بود دستار بر صندلی
 کصف را چو آئین بیار استند
 ز بس کرد پنبه که از جبه خاست
 فرو رفت و بر رفت در آن نبرد
 چپرها بد از خرقة پوستین
 بر آورد دستار کرزی کران
 بر آهخت کرزی کدینه برخت
 ز حرب و ز ضرب آن ملا کم نشد
 ز نیمای جو لاهکان نیزه بود
 خیاط آتچنان ناوکی در سپوخت
 چو دو لشکر برد درهم زدند
 کشیده بت و شالو خفزی رده

بتحقیق روئین تن اورا شناس
 بحرب ماباس برافر اختند
 همه سرخ و زردو کبود و بنفش
 ابا تاج بر قلب کاه ملی
 سلحها سراسر به پیر استند
 یکی روی را آستر شد دوراست
 بهرجبه سوزن زهر خرقة کرد
 سپرهایشان از الزجاق زین
 فرو کوفت بر ترک توبی روان
 بز بر قدک تا که شد لحت لحت
 نمد زینشان خشک یکدم نشد
 کتکهای قصار همچون عمود
 که ده روی از جامه درهم بدوخت
 برو آستر را بی یکدم زدند
 ملای مله جمله برهم زده

رفتن پهلوان پنبه در معرض هلاک و عزاداشتن

تن جامه و کرباس بروی

بشد پهلوان پنبه اندر نبرد
 بکفتا سلاحم به یبید تنک
 زمیدان دامان بر آورد کرد
 که من چند مرده حلاجم بچنک
 بکردن در آرند باهم نشست

در انجا شوم محرم دخل و ساز
 من آنم که در بیشه جامه خواب
 هم از دولتم جبهه را فریبست
 مرا چون در آجیده میلك نهند
 زنی چون در آرایش افزار من
 کدوروی کز زنی زد بر سرش
 چو کرباس او را بد انحال دید
 یکی راسمان بود بر کردنش
 بپوشید تن جامه در تن سیه
 کنون کار کرباس کشت از تو خام
 چرا بر تو پشمینه رادل نسوخت
 نمود زین میناد روی سفید
 مربع بقبرش بماناد صوف
 بکر ماوه بگریست فوطه زغم
 رسانید عین البقر چشم شور

میانشان بخسیم با آرام و ناز
 برم کرك سرما نیاورد تاب
 نهالی و بالش بفر و بهی است
 بخت من انکشت کاری کنند
 به بیند شود سست و بخویشان
 که چون کرد شد بر همه بیکرش
 بیاره شد و ناله برکشید
 دریده بتن کشته پیراهنش
 بگفتا که ای پشت کرم سپه
 بود بی وجودت قبا نا تمام
 که این ضرب کاری بجانت سپوخت
 جل خرسک ازوی شود نا امید
 زقرساق و پاچه جدا باد صوف
 هی چند کلکینه دردش بدم
 نهادندش انکه بیایش بکور

۱۵

رزم گمخا بصوف

سه روز و سه شب درهم آویختند
 چهارم نخ خور چو شد بافته
 به پچیده شد سالوی ساغری
 خرسیم دوزی شده زیر سنک
 همی گفت ازان رختها موی بند

بسی کرد از فتنه انکختند
 بچرخ این قزال شد بافته
 زته باز شد مچر چنبری
 قبای زر افشان برآمد ز تنک
 معلق بیکموی باشیم چند

یکی تسمه گفتش که ای نابکار
 قبارا در آنحرب با ترس و باک
 ز چرخ قز آوازه سوره خاست
 چه از کرد بالش چه از متکا
 کشیدند موئینها جمله تیغ
 ز زیلو و خرکه در آن رزمکه
 قواره سری بود بی و ر بدن
 بنویت زدن بهر والا و لاج
 سر سرخ سوزن چومی بفراشت
 کوچیب پهلو شده کینه جو
 بست کارد زاندم که خود بر کمر
 که در حرب پس کرده خونخوار بود
 بریدن رخت درزی قتاد
 در آن قلبکه قیفک اول کریخت
 میان بند را شد علم سرنگون
 نمیدید کهنجا در آن حرب گاه
 خود و همبرانش بدانجا شدند
 از آن دکها بسکه میتا ختند
 چو سنجاده پروای مسواک داشت
 ز تنبان نمودند از انجا سلج
 سه روز و سه شب بود جنگ حصار
 چنین گفت زیلوی ابریشمین
 ز کهنجا توداری زروئی جهت
 باین هر دو باشد که صلحی دهی
 فرو پچی این قصه جنگ و کین

15

25

نهادی همی پای بردم مار
 شد از تیغ مقرض دل چاک چاک
 زد قین فغان بهر ماسوره خاست
 زدند از دو سر طبل مرچنگ را
 ز کرباس خیمه هوا کشت میغ
 زمین هشت شد آسمان کشت ده
 ز می لکه بر جامه خون ز یختن
 زده میخ حمل از دو جانب صرنج
 ز انکشتوانه یکی خود داشت
 همی برد دسمال یک یک فرو
 ز پهلوی او خود جهان معتبر
 هر آنچه اونه او کشته مردار بود
 چکا چاک مقرض و کزوا نهاد
 پس و پیش شلوار والا کسخت
 شدند اطاس و شرب و خارا ز بون
 بجز قلعه کوشک دیگر پناه
 جدا ز ستر جمله رو هاشدند
 همه بچه خرد انداختند
 جرزدان عصا هم بره واکداشت
 عبائی از اینجا بگفتا ملیح
 بسی جامها شد از آن زخم دار
 باز مگ که ای نامدار کزین
 من از صوف دارم زوجهی صفت
 کنم چون نم تکیه ات هم رهی
 بکیریم یکبارگی بر زمین

در صلح انداختن ارمک میان کمخا و صوف

چو تم بود رو هیچ فتح و فلاح
دری چند از دکه با خود ببرد
وز انجا خبر شد که ارمک رسید
گرفت او همی دامنش ز انبساط
مقرر نمودند با یکدیگر
شود آن یکی شاه رخت بهار
ولیکن لباسات قلب از میان
که جائی نخواهد رسید این سخن

بشد ارمک انجا ز بهر صلاح
که نتوان شمردن چنین کار خورد
بسی جامه کمخا بپایش کشید
کشید آستین وی این از نشاط
که هر یک بفصلی بود تا جور
بود در خزان این یکی شهریار
زدندی کره هر دم از ریسمان
نخواهد شد این گفتگو ها که

در مذمت قماشهای قاب کوید

قماشى که از تل بود روی آن
خشیشی و صوف از سجیفش کنی
بزودی بدرده همه روی وار
بزرگی بعریان طمع داشتن
چو قائم بکامو مدارید امید
سر بند شلوار افراشتن
سر رشته خویش کم کردنت

کرش روی دیگر کنی پرنیان
ویا دکه در بحیبش زنی
بماند از او آستر یادگار
بود شال را زوده پنداشتن
که چرکن چو شد می نکرد سفید
وزو چشم بند ساق داشتن
بحیب اندرون مار پروردنت

در خاتمه کتاب و وصف الحال کوید

درین فتنه کافشانند عقل آستی * بغارت بشد رخت من راستی

دوشاه چنین کرده یورش بسج
 دلیل اینکه یکدست جامه درید
 غرض بود ازین جامه ام دوختن
 که بر قبر من صوف آمر زشی
 چو بستر شود خاک و رخم کفن
 مرا خود نبد غیر پیکار هیچ
 که این رشته قاری بهم در کشید
 ز فانوس والا بر افروختن
 بکیری و زیلوی آسایشی
 لباس دعائی بیوشی بمن

کنون بشنوی اهل رای و تمیز
 که همچون قاشی نفیس و عزیز

که در جنکنا مه بسی گفته اند
 ازین طرز هرگز که پرداخته است
 ز رزمی چنین هم که دارد نشان
 چو دیدم ز حد کهنه شهنامه را
 صلیب همه کافران بسو ختم
 چنین جامه نو که پرداختم
 مصون باد از طعن هر زن بمزد
 تن از جامهای نکو فربه است
 بدیماه و بمن ادا کری زنی
 که در حرب سرمایگی پوستین
 چو تورخت نودر بر آری نخست
 بسی دیده ام مرده خالق از خورش
 ز خوردن بپوشیدن آراستم
 نخستین ز وصف طعام این بخوان
 ز اشعار خون گستر اطعمه
 بهر گوشه در شعر بشتاقم
 زدستار سید سلیمان عرب
 لالی معنی بسی سفته اند
 چنین طرح جنکی که انداخته است
 که شان قطره خون نبد در میان
 مطرا ز نو کردم این جامه را
 که طوسی بدین رشته در دوختم
 زنه کرسیش صندلی ساختم
 ز قلبان بیایه وصله دزد
 بیرجامه خوب از زن به است
 چو رستم بکرمی و روئین تی
 ز بربیان کم نباشد یقین
 بشوتن که مانی بدین تن درست
 ولی یابد از جامه جان پرورش
 بجامه فزودم زنان کاستم
 که تشریف باشد مقدم بنان
 ز دم پشم بر هم بنظم اینهمه
 ز موئی پلاسی چنین یاقم با
 بیاد آمدم با بزرگان ادب

بنزدیک هر شعر در انجمن نظر کن که زردوزیست آن من
 نه بافندگی می‌کنم ایستکان هنر نیست پوشیده بر مرد مان
 کتابرا چه کوئی ز برتنک به کرایست میدان تور جحان منه
 رُخم کشته ز رفت و والای آل سرشک و مژه سوزنی در خیال
 تم کشته چون ریسمانی زغم که تابسته ام این سخنها بهم

برخت نکو باشدت احترام
 سلام علیک و علیک السلام

فرهنگ پاره لغات مشکل و تعبیرات دیوان البسه

- (آرایش) پرداخت و زینت و ترتیب لباس .
 (آژده) (آژیده) آنچه با نخهای نکنده دوزند .
 (آذین) پیرایه و عمده آن سر آویز و گوشوار و سلسله و حلقه بینی و کلوبند
 و بازوبند و دست برنجن و خنجر و انکشتریست .
 (آغانبه) صورتی پنبه که در عروسها از برای مسخرکی سازند .
 (آغزده) جامه نازک و تنک . (آهار) آس جامه .
 (ابره) رویه لباس ظاهره . (ابریسکی) نوعی از رخت و برک اسب .
 (ابیاری) دیبائی بسیار نازک . بافته . بهترینش کافوری .
 (ادیم) پوستی که خوشبو سازند و بهترین آن بلغاریست .
 (آرخته) مطلق رخت و ارخته دار جامه دار را گویند .
 (ارمک) پشمینه ایست سبب .
 (اطلس) معروفست و بانواع و فرنیکی آنرا ساتهن گویند .
 (افنکون) نام جائیست که از انجا جکن خوب آرند .

بسه 3
 189
 8, 12

بسه 5
 181
 9

152, 9
 ۴۹

- (اکسون) دیبای سیاهی که بزکان برای تفاخر میپوشیدند مثل دبیقی .
 (الباغ) پیرایه که بر پشت یقه جامه دوزند ونوعی جامه زمستانی .
 (الجه) مخفف الاجه ترکی جامه راه راه رنگارنگ .
 (الف نمد) نوعی از دلق درویشان . (انکله) جای دکه عروه .
 (انکوره) نوعی از صوف منسوب بشهر انکوره (انقره)
 (ایازی) (ایاس) چشم بند . (باد بیزن) (بادزن) مروحه .
 (بادصبا) نوعی از ولای بسیار نازک و باریک .
 (بارانی) لباس که برای حفظ بدن از باران پوشند .
 (بارجامه) (جامه دان) صندوق رخت . (باشامه) هجر چارقد خار .
 (بافته) دیبائیست سنکینتر از خاصه .
 (بالافکن) روانداز از قبیل شمد و احرامی .
 (بالش) متکا و (چار بالش) مسند و دست بزکانست .
 (بخیه دوز) سوزنی و آژیده . (بر بند) سینه بند کودکان .
 (برتنک) نوار و بند کهواره و جامه کم پهنا . (برخوابه) نهالی زیر افکن .
 (برد) قماش است یعنی راه راه معروف . (برقع) روی پوش .
 (برك) از پشم شتر بافند . و کسوت درویشان . و جامه دردار المرز .
 (برکان) کلیم سیاه و (برکی) کلاه زاهد است .
 (برکسون) و (برکستوان) کز آغند که براسبان جنکی پوشند .
 (برنس) کلاهی که راهبان ترسا در ابتدای اسلام میپوشیدند .
 (بزشم) پشم نرم . (کرک) تقنیک .
 (بسته) رزمه و تنک لباس و قماش مخصوص استرآباد و کرکان .
 (بغلتاق) سالاری که بر بالای رختها پوشند . (بغیازی) شاگردانه .
 (بچه) معروفست و (بچه کش) دیوٹ را کوبند .
 (بکتر) حلقهای آهنین که ازان زره سازند .

84, 9, 152, 10

- ۲۲ (بندقی) پارچه نازک راه راه سفید که مصریان ازان پیراهن سازند .
- (بو قلمون) دیبائی رومی که هر دم برنگی نماید . (بهله) دستکش بازیاران .
- (برمی) (برمی) که ^{152, 12}سلطانی گویند پارچه ابریشمی چون مثقالی .
- (پای افزار) انواع پاپوش . (یا جامه) شلوار و تنبان . ازار .
- (پای انداز) قماشی که برای احترام بزرگای اندازند .
- (پرچم) ابریشم و موی اسب یادم کاوی که برکردن علم بندند (قطاس)
- (پرداخت) جلا و صیقل جامه . (برز) خواب جامه .
- (پرند) ابریشمینۀ سیاه و بهترینش ختائی .
- (پرنیان) ابریشمینۀ منقش . (پروز) (پرواز) فراویز که سجاف باشد .
- (پژه) رنگ پژمرده . (پک) جامه سخت و درشت .
- (پود) رشته پهنای جامه که ضد تارست .
- (پوشی) و (پوشنی) مطلق پوشیدنی و پارچه که دستار را شاید .
- (پچک) سر بند و مقنعه زنان و گروهه ریسمان .
- (پیش بند) فوطه و دست پاکی و دستار .
- (پیش شاخ) و (پیشواز) و (پیش باز) جامه پیش کشوده .
- (تار) رشته درازای جامه . (تاقه) خارای موجدار .
- تتق (پرده بزرگ) . (تحفیفه) دستار کوچک . ^{104, 8, 104} (in Ramadan) .
- (ترپوش) (ترکپوش) سرپوش . طاقیه . (ترغو) نوعی بافته سرخ .
- (ترك) کلاه خود . (ترکانی) فرجیست مخصوص زنان ترك .
- (ترك) لباسی کوتاه و پیشواز مخصوص سپاهیان ایران .
- (ترمه) تکلتو . (تسلخ) و (تسلخ) جای نماز و سجاده و مثلخ از ینجاست .
- (تسمه) زغره پوستین و دوال نعلین (شراك) . آسملو سلسله دوز و زنجیره .
- (نشریفی) خلعت که بزرگان بخشند . (تکمه) و (دکه) کوی .
- (تکّه) بند ازار و شلوار بند .

127, 104

652

- (تبنان) جامهٔ درونی وزیر جامهٔ کشتیکیران . (تنکه)
 (تن زیب) جامهٔ پنبه (ارخالق) ونوعی از قماش نازک .
 (تدمخ) و (تنسوق) هر چیز کمیاب که هدیه را شاید .
 (توبی) عرقچین پنبه (عرقیه) وگلاب ترکدار . توبی جبهه ؟
 (توزی) لباس کتانی تابستانی .
 (توله) عملی که برای سفید کردن کرباس کنند .
 (تیرز) شاخ جامه برای فراخی . (تیر کرز) چاک آستین ^۲ ۷۶۳
 ۱۱۷، ۱۳
 (جاجیم) پلاستینه ایست انفس از کلیم .
 (جامه خانه) جای رخت . ارخته (جامه دان) صندوق (جامکی) راتبهٔ آن .
 (جبهه) بالاپوش فرجی . (جرز دان) لباسیست از پوست درشت ^۳ ۱۴۶۸
 (جل) پلاس . و (جلیل) مصغر آن کجا و پوش .
 (چندره) چوب کندهٔ دقاقان که کرباس بدان هموار کنند .
 (جوز کره) دکه وکوی که بشکل کردگان و پیچیده باشد .
 (جوالق) شالکی و شمشینه معرب جوالی .
 (جولاه) (جولاهه) بافنده . بافکار . نساج . حایک .
 (چادر) مطلق سرپوش . چارشب . چار . چادر خیمه .
 (چارقب) ^۴ ۶۹۰ نیمته که از کمخا سازند و اطراف آنرا زرکش نمایند (زورنیم)
 (چاروق) پاپوشی که زیر آن از پوست وروی آن از ریشمانست (کلاک)
 (چپر) قماش مؤرب و اوربو بافته و خرگاه چوبین وینن (آلاچق)
 (چپکن) مخفف چپ افکن نیمته که قیقاجی بهم پیوندند .
 (چشم آویز) برقع سیاه از موی اسب . (چکمن) بارانی وشلوار دراز .
 (چکمه) موزه (جزمه) پافزاری چرمین بلند ساق .
 (چکن) (چکن) نکننده دوخته . بهترینش افکنکونی (چکن دوری) ^۵ ۱۵۲، ۹
 از دور
 (چانک) (چانک) پرمصرغ که برکلاه زنند .

(چته) (چتاك) (چمشاك) پای افزار چون کیوه .

(چوخا) ایشیمنه بی آستین خاص راهبان .

15, 101

مخری ۲۱۶

(چورته) غوزه پنبه و دوك چرخ ریشمان رسی . (خبر) بردیمانی موجدار .

(حریر) آنچه از ابریشم بخته بافند . (حله) جامه دو پارچه .

119, 1, 29, 293, 12

(حقه) درج و پیرایه دان . قوطی . (حنین) نیمته پیشواز .

(خارا) معروفست و بهترینش عتایی که منسوبست بمحله از بغداد .

(خاص) (خاصك) تافته خانشاهی . (خاصکی) جامه دار .

(خج) پیرامون خرگاه ؟

(خرسك) قالی (خفری) (خرمی) فرجی .

(خز) جامه باآر و بود ابریشمین و نوعی از پوستین .

(خسقی) جامه بزنك كل كافشه . (خشیشی) جامه باآهار .

(خفتان) قبائی که از دوسو چاكدار باشد و جامه جنك .

(خفری) قالی ستبر . خرسك . (خمار) مقنعه چارقد (لچك)

(خیش) کتان ستبر و جامه که ازیشم و پنبه بهم باشد .

(دارائی) تافته ایست خفیف و کونا کون .

(دال) نقشهائی که بر پارچه دوزند و دالدوز (قلابدوز) است .

(دام) (دامك) سر انداز زنان مشبك و تور مانند .

(دینیقی) ابریشمینه ایست نازك . (دثار) جامه روی ضد شعاز .

(درّاعه) جبه و فرجی و (درع) پیراهن زانه وزره است .

(درز) شكاف جامه و (درزی) خیاط است .

(دزك) دستمال . (دستار) معروف (دستار خوان) سفره . کندوری .

(دست پیچ) پارچه باریکی که بر کرد بیلک بندند . قولجاق .

(دستمال) مخفف دستمال . مندیله . دست پاکی . یغلق .

(دق) قماشست فاخر بهترینش مصری .

دقیق 118, 11

152, 10

152, 1

704, 50

79, 4

27, 10

119, 3, 29

185, 6

104, 5
رخت 53
4, 29

- (دکه) (تکه) بالا پوش کوتاه آستین (کلجه)
 (دلق) (دله) مربع ونوعی از پوستین . (دواج) زیرافکن .
 (دوتاره) قماش بادوتار بافته بهترینش (کر برکه) از هند .
 (دوتو) جامه پنبه دار ودولا (دوتوی) منسوب آن .
 (دیا) انواع حریر الوان و کرانمایه بهترینش چینی .
 (رخت) لباس وسازاسب ونبه .
 (رزمه) بسته (بقچه) (رفو) وصداء جامه پشمینه (رفوکر) عامل آن .
 (رنگرز) آنکه جامه رنگ کند (صباغ)
 (زربفت) جامه زرکشیده وطلا دوز و بانار زر بافته .
 (زردک) جامه یتمزد . خودرنک . بخور .
 (زلفین) حلقه و دستة صندوق . (زه) دور کریبان .
 (زوده) پارچه نازکی که ازان پیرهن سازند (مرمرشاهی)
 (زیلو) کلیم ریسمانی وا کثر شطرنجیست . (ساخت) برک وسازاسب .
 (ساره) (ساری) چادری که زنان هند بسر کنند .
 (سالو) پارچه سرخ سیاه آمیز که جامه زنانه و دستار را شاید .
 (سدیج) نوعی ازدستار و کلیم سیاه . (سته عشری) نوعی از صوف .
 (سحیف) (سحاف) فراویز . پروز . پرواز . طراز .
 (سر) کفش (سرکر) کفشدوز . (سرپرده) خرگاه (سرادق)
 (سرآغوش) (سر آکوش) کیسو پوش و سر پوشی دنباله دار .
 (سرانداز) آنچه بر روی لحاف افکنند مانند شمد و احرامی .
 (سرپوش) معروف . و پوشش در اوانی .
 (سرموزه) خرکش که بر بالای موزه پوشند . خف .
 (سقرلات) (سقلاطون) ماهوت . چوخا .
 (سایم) (سلیمی) نوعی از دلق و فرجی . 184, 10

Handwritten note: *Handwritten*
 152, 11
 سغری سن

- (سنبوسه) آنچه از لباس بتسکلی مثلث باشد خصوصاً نوك آستین .
 (سندس) دیبای نازک و (استبرق) ستر .
 (سندل) کفش (سندلی) کرسی که بدان کفش و جامه گذارند .
 (سوزنی) جامه که با نخیه نکند دوخته باشند .
 (سوسی) پارچه ایست محرّمات و چارخانه و ریزه خط .
 (شادخواب) شاد کونه . شادیجه . جبهه و رختخواب .
 (شاره) (شاری) فوطه هندیان و افغانیان (جار) (چیره)
 (شاش) (شاشیه) کلاه زیر عمامه و عمامه و (موسلین) را کوبند .
 (شال) معروفست . (شالکی) پشمینه درشت جوال وار .
 (شامه) (باشامه) مقنعه . چارقد .
 (شامی) پیراهن راه راه و خیمه . (شب اندرروز) جامه سیاه و سفید .
 (شب پوش) شب کلاه . (شده) ریشه و طره و کلاهی عمامه وار .
 (شرابه) منکوله . علاقه . طره . (سحاق)
 (شرب) کتانست بسیار لطیف مصر یا ترا و زر دوزش بمیان بندند .
 (شربتی) پارچه ایست بسیار نازک (دلبد) ازان ایشماق سازند .
 (شعار) جامه زیرین . (شلال) شلوار و تبنان .
 (شمد) احرامی . (شمتط) نهالی منقش و کلیم بزرگ .
 (شمله) دوش انداز و احرامی که بر روی لحاف افکنند .
 (شه کلاه) کلاهی خاص بزرگان را در ایام مخصوص .
 (شیب) جامه ایست دمشقی و دامن جامه .
 (شیرداغ) جامه کاتبی چون سله و نیمتنه پیشواز و جامه جنک .
 (شیرکی) کفل پوش اسب .
 (صوف) معروف (صوفک) مصغران که نیمصوف گویند .
 (طاقتین) قبای دوتائی . (طراز) اقمشه فاخرو و فراویز .

۷۶ خط
aber 96, 71

۲۲۱

۷۶،۴
فشنان
و
شرب
مقفل
بیش

۱۶۹، ۸۱۲

۷۵، ۱۲۶۸

۱۰۳، ۴
صوف

۲۷/۵ مرتفع

(طره) ریشۀ دستار و کناره کرباس .

(طوسی) نوعی از شال و پتو و برك و غلاف كان . 194, 12

(طیلسان) کلاه زاهدان و دوش انداز عربان . 162

(عتابی) خرائی موجدار منسوب بمحلّه از بغداد .

(عسلی) پارچه زرد نشان یهودان (غبار) (عصابه) سربند .

(علاقه) پیچ دستار و پیراهنی تابناف (علاقه بند) قزاز .

(علم) نشان و تمغا و طغرا که بحامها گذارند . نقش 41 ; 725 علی ز 181, 5 سفید سر 161 علم سر

(عنبرینه) عنبرچه . کردن بند و قلابه خوشبو .

(عین البقر) پارچه ایست سوراخ سوراخ با سوراخهای فراخ . 70

(غاشیه) زینپوش . (غلاله) سینه بند و پیراهن زیرین . (کلاه)

(فترک) حمایل و ترکی بند . مصنف مکلف آن .

(فرش) مطلق گستردنی (فراش) بساط و جامه خواب .

(فراویز) سنجیف . طراز . (فرجی) حبه بزرگان و چادر زنان .

(فش) طره و دنباله دستار و غیره و آواز کشودن جامه . (کش)

(فوطه) پیش بند . لنک و لنگوتۀ هندیان راست . 45

(قالب) (قالبک) آلتی که بدان جامه را هموار و ته سازند .

(قاولوق) چننه و کیف . (قباچه) نوعی از کلاه از برای دفع سرما . 81

(قتلی) دولاب واری که جامه در آن نگاه دارند . 93

(قدک) کرباس نازک و پرداخته که از آن قبا سازند . 47

(قرطه) (کرته) (قرطق) پیراهن و آویزه کوش .

(قرقوبی) دیبائی منسوب بقرقوب عراق .

(قرمی) اسم منسوب و جامه که برنک کل کافشه باشد .

(قز) (غز) کج . کز . ابریشم ناچخته (کزینه) (کزینه)

(قصار) جامه شوی (قصاره) آنچه پرداخت و پاکی را شاید .

- (مقرمه) دستمال و پیشگیر و چادر . (مله) جامه خاکی رنگ . (ملخی)
 (موزه) چکمه . خف . (میان توی) میان آکنده از حشو .
 (میخک) آجیده . سوزنی . (میزر) چادر شب .
 (میلک) پارچه ایست ستر .
 (نخ) رشته و جامه ایست زربفت . زیلوی رومی .
 (نرم دست) پارچه لطیفی که در شیراز نرمه گویند .
 (نسج) حریر زربفت . (نطاق) کمر .
 (نطع) سفره چرمین بروجی ^{133, 134} از انواع اوست . (نعلک) اتو .
 (نقاب) روی بند . برقع . (نکنده) آژیده و سوزنی دوز .
 (نوار) برتنک پارچه باریک . و کم پهنا .
 (نهالی) (نهالین) بستر دواج . (نیمتنه) شامک .
 (والا) حریر نازک بسیار لطیف بهترین آن کلناری و چرخ و نازک پرمکسی .
 (وبر) پشم نرم . کرک . (وساده) بالش . کرد بالش . ناز بالش . محذّه .
 (وشاح) سینه بند . حمایل . (هذب) ریشه . شرابه ، شده . علاقه .
 (یاره) دستبند . دست برنجن . (یغلق) دستمال .
 (یغناغ) کلاه زردوزی . (یقه) کریبان . جیب . (یله) خفتان و قبا .
 (یکتائی) جامه بی آستر . یک لا . ضدّ دوتوئی و طاقین .

پاره از جامها برنکی یانام شخصی یانام ولایتی یافلزی و ماده منسوبست و تفسیر
 آنها بدانسان منسوب الیه آنها موقوفست مانند .

اسکندری . انطاکی . اسمحاق . بمی . جهرمی . حلبی . خابالغی ختائی .
 خسروی . روسی . رومی باف . سلجوقی . شاهی . طوسی . قبرسی . کلی .
 مرشدی . ناری . زرینه . سیمینه . ابریشمینه کرئینه . و مانند اینها و پاره
 بجهت مشهور بودن محتاج بتفسیر نیست مانند قبا و کلاه و پیراهن و زیرجامه .

اسماء رنگهای مشهور

آبی . آتشی . آسمانکونی . آل . بادامی . بخور . بنفش . بهرمانی . پسته
 پیازی . ترنجی . جگری . خود رنگ . رمانی . زاغکی . زرد . زعفرانی
 زمردی . زنگاری . زیتونی . سبز . سراجی . سرخ . سرکه . سوسنی .
 سیدکی شربتی . شفتالویی . شنکرفی . شهبابی . شیر و شکر . صندلی . طلائی .
 طوطی . عدسی . عنابی . فاخته . فیروزه . قرمز . قافی . کافشه . کافوری .
 کاهی . کلی . کلکون . کلناری . لاجوردی . لاک . لعلی . لیمویی . ماشی .
 مشکی . معصفری . مله ترکسی . نیلی . نیلکون . یاقوتی . (و مانند اینها)

انواع پوستین

ادک . آس . الطائی . برناس . دله . خز . زردک . سمور . سنجاب . سیاه
 بره . صدر . شکم . قائم . قرساق . قندس . کامو . کول . کیش . وشق .

لغات لاینحل و مشتبه دیوان البسه

الرجاق . برداس . بیت . تفصیله . تل . توبی جبه . جونه . حمل لباس . روسی
 انصار . شمسی . شیله . شیرینباف . صابوری . صاحبی . صندلباف . طوسی . عمل
 بنات . فترک مصنف . غداد مشک . قیچی یاقیچی . قلی . قسن . قلی
 دوخته . قیفک . کدرس . کدروئی . کریبان اوحدی . کلک . لاکمخا .
 لالائی . لاوسمه . لرزوک . مجرح . مخفی . مقفل . ناری . ندافی . نمدتکیه .

چون نسخه منحصر بفرد و آنهم بسیار سقیم بود و با همه جدّ و جهد
 تصحیح آن چنانچه باید ممکن نشد امید وارم که مطالعه کنندگان از غلطهای
 این نسخه چشم اغماض پوشند و باصلاح آنها اگر ممکن باشد کوشند که
 این نسخه حقیقه در صورت صحّت فرهنگی حقیقی از برای لغات البسه است
 و فائده آن برهمگنان پوشیده نیست

۱۳۰۴ هجری







127 Home



3 1761 08824146 8

